

حکم بازی سر نوشت

«۱»

مژگان قاسمی

تهران - ۱۴۰۰

سرشناسه : قاسمی، مژگان
عنوان و نام پدیدآور : حکم نظریازی / مژگان قاسمی.
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری : ۱۹۵۰ ص.
شابک جلد اول : 978-964-193-770-8
شابک جلد دوم : 978-964-193-771-5
شابک دوره : 978-964-193-772-2
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیویی :
شماره کتابشناسی ملی :

نشر علی: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

حکم نظریازی

مژگان قاسمی

ویراستار: مرضیه کاوه

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

حروفچینی:

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

۴ ♣ حکم بازی سرنوشت

«فصل اول»

شلوغی بیش از حد این فضای خفقان‌آور و گرمی بیش از حد هوا یک طرف. دردی که هنوز بعد از یک هفته در پهلویم می‌پیچید و حتی دنده‌هایم را هم درگیر کره بود طرف دیگر. از آن بدتر هم این بود که معطل شروین شده بودم. مطمئن بودم که می‌آید. امروز آخرین روز مهلتش بود. آگه نمی‌آمد قطعاً دست من باز می‌شد برای پیش بردن شکایتم.

از گوشه‌ی چشمم نگاهی کوتاه به پدرم انداختم؛ سرش پایین و غرق فکر بود. می‌دانستم خراب شدن زندگی دو ساله‌ی من اثر خیلی مخربی روی اعتبارش می‌گذارد، ولی در اصل اصرار خودش بود که مرا ترغیب به جدایی کرد؛ جدایی از بندی که خودش و مادرم گردنم انداخته بودند.

ذهنم مشغول بود. مشوش بودم؛ به اندازه‌ی تمام این دو سالی که بدترین کابوس‌ها را برایم داشت.

با صدای همهمه‌ی اطراف به خودم آمدم. صدای آشنایی که عذاب روزها و دقیقه‌های من شده بود، ولی من با خودم عهد کرده بودم کوچک‌ترین اثری روی ظاهرم ایجاد نکند. من باید بعد از این همه عذاب بالاخره آن روی نترس خودم را نشان می‌دادم. همان روی نترسی که دقیقاً عین این دو سال از درونم رخت بسته بود. من باید حساب تک‌تک روزهایی که با غم و زجر و زور و کتک گذشته بود؛ پس می‌گرفتم.

باید تقاص خون بچه‌ای که در نطفه خفه شد را از او می‌گرفتم؛ بچه‌ای که تنها امید من در زندگی سیاه او شده بود. او سروصدا می‌کرد و من خیره نگاهش می‌کردم. هنوز مرا ندیده بود و طبق معمول همیشگی مشغول شاخو شانه کشیدن بود.

دروغ بود اگر می‌گفتم دلم از ترس، بیشترین ضرب را گرفته بود. دروغ بود آگه می‌گفتم عین خیالم نبود که مثل همیشه با ظاهری موجه و تروتمیز؛ اما باطنی که فقط خودم شناخت کامل از آن داشتم؛ جلو می‌آمد. بابا بود. هانف هم مثل همیشه شانه‌به‌شانه‌ی من در تمام این روزهایی که مجبور به جلب رضایت

تک تک اعضای خانواده بودم، حضور داشت، ولی هیچ کس مثل من نمی دانست او چه بی چشم و رویی است.

— به به هاتف خان. مبارک باشه! هاتف خان؟ شمام تشریف آوردی تا در کنار آبجی جونتون از این رنگ آمیزی روی صورتش بخوربخور کنی؟ واقعاً فکر کردی من یه قرون می دم بهش؟ اونم ناحق؟ نه داداش... از این خیرا نیست. من اصلاً قبول ندارم که این طرح خوشگل روی صورتش کار منه...
— ببند دهننت و پسر جون.

به محض شنیدن صدای بابا نطق قرایش خاموش شد و تازه نگاهش به ما افتاد. به خاطر موقعیت مکانی که درونش بودیم ندیده بودمان برای همین جرئت کرده بود پشت سر هم حرف های نامربوطی بزند که می دانست خیلی راحت هاتف را با آنها تحت تاثیر قرار می دهد.

شاید بابا این رویش را مثل من و هاتف ندیده بود. شاید نمی دانستند که او یک چنین آدم مزخرفی است، ولی من خوب می شناختمش. آن قدر خوب که راحت می توانستم هدفش از این طور حرف زدن با هاتف و راه رفتن روی اعصابش را موبه مو شرح بدهم.
— سه... سلام... آقارضا...

آقای رضا! جالب بود چه راحت بابا گفتن از زبانش افتاده بود. شاید به لطف حرف های آخری بود که بابا دیشب زد؛ حرف هایی که من به خوابم هم نمی دیدم یک روز مثل یک سیلی محکم به صورت شروین بخورد.

— علیک سلام... اینم فقط واسه اینه که جواب سلام واجبه، ولی در مورد حرفی که زیادی گنده تر از دهننته، متأسفم واسه خودم که فکر می کردم واقعاً آدم قابلی هستی!

سرخ شده بود؛ از خجالت، هیجان، استرس و حتی شاید از ترس. بابا را خوب می شناخت. می دانست در کنار آرام بودنش فقط کافی است به سیم آخر بزند. خوب می دانست آن موقع هیچ رقم نمی تواند از پشش بریباد و اگر می خواستم واقع نگر باشم اصلاً انتظار دیدن بابا را نداشتم.

— من نمی دون... ستم که... که شمام او مدین...
نیشخند تلخ بابا دستانش را مشت کرد و جواب تندی که به او داد نگاهش را،

از همیشه شاکی تر به من منگنه زد.

— آره خب... اگه می دونستی من اینجام که هنوز مثل تموم این دو سال فکر می کردم مشکل از پسر منه که هیچ وقت ازت خوشش نیومد یا فکر می کردم دخترم به خاطر انتخاب منه که سر ناسازگاری داره.

حرفی نداشت بزند. برخلاف بابا که انگار تازه چشمه ی حرف هایش جوشیدن گرفته بود. خوشحال بودم از اینکه بابا هم بالاخره مثل من و هاتف واقعیت ها را می دید. هرچند که هنوز هم کامل نمی دانست چه خبر است.

— اون طوری که... شما... فکر می کنین نیست. من... من فقط...

نگاه تیزوبران بابا دهانش را بست.

— اتفاقاً الان دقیقاً اون چیزیه که من فکر می کنم. عین همین چیزی که الان

نشون دادی و من دو ساله دارم خودم و گول می زنم که نیستی.

صورت بابا هم سرخ شده بود. مطمئن بودم که دوباره قلبش کار دستمان می دهد. کاش می فهمیدم حاج باصری دو شب پیش چی به بابا گفت که بابا انقدر مصر شد برای طلاق من؛ طلاق می که هروقت اسمش را می آوردم او را تا مرز سکنه ی مجدد پیش می برد.

عجیب تر سکوت هاتف بود! هاتفی که محال بود از یک حرف شروین بگذرد، حالا در نهایت سکوت و با خونسردی کامل ایستاده و نظاره گر کش مکش بین بابا و شروین بود.

— آخه منم حرف دارم... نمی شه که شما یه طرفه به قاضی بری.

این بار نگاه بابا از قبل هم خشک تر بود.

— شما فرصتای حرف زدنت و قبلاً سوزوندی. همون روزی که با موبایلت تماس گرفتم تا جوابگوی این بلایی که سر دخترم آوردی باشی، همون روزی که به جای شما مادرت جواب داد و هرچی از دهنش دراومد گفت و بعدشم شما خیلی قشنگ تا امروز رفتی توی لونه موش. ببین پسرجون، من خودم دخترم و مجبور کردم زنت بشه، الانم خودم تا تهش پشتشم. یا میای این تو و مثل آدم کارا رو پیش می بریم یا من می رم اون طرف سالن بر طبق این سندای پزشکی قانونی شکایت نامه ی دیگه ای رو تنظیم می کنم. حالا خوددانی!

دقیقاً دست روی نقطه ضعف او گذاشته بود. شاید شروین نمی دانست که بابا

با پدرش دو شب پیش تماس گرفته یا شاید هم می دانست؛ اما تا همان حدی که من می دانستم. این را خوب می فهمیدم که پدرم بعد از آن شبی که با مادرش بگو مگو کرد باز هم مرا مقصر می دانست و ذره‌ای از موضعش پایین نیامده بود. چرا که مادر و خواهرش چنان مرا به باد تهمت‌های مختلف گرفته بودند که پدرم هم نظرش چیز دیگری بود.

– من زنم و دوست دارم. طلاقشم نمی‌دم. هر شکایتی می‌خواهین بکنین آقارضا!

شاخک‌هایم فعال شدند. شروین روی سومی هم داشت که برای اولین بار، حتی خود من می‌دیدم. رویی که در کنار تمام مظلوم‌نمایی‌هایش به شدت نجسب بود. سکوت بابا نشانه‌ی خوبی نبود. این را هم من فهمیدم هم هاتف. تا خواستم خودم جلو بروم؛ هاتف سریع گفت:

– دیگه دوره‌ی موش مرده‌بازی تموم شده شازده! بیا بریم برای شکایت اصلیمون بابا. من که گفتم این راحت از جون هم‌تا نمی‌گذره. اصلاً انگار دشمن قسم خورده‌ی هم‌تاست. بیا بابا جون بریم اون طرف... گفت و دستش را پشت کمر بابا گذاشت؛ اما صدای بلندشده‌ی شروین مانع شد تا بیشتر از چند قدم جلو بروند.

– آقارضا، مامانم اگه اون شب بد حرف زد فرداش بهتون زنگ زد و عذرخواهی کرد. منم اگه جواب ندادم یا قدم پیش نذاشتم واسه خاطر خود هم‌تا بود. می‌خواستم آرام بشه بعد بی...

– آره تو که راست می‌گی، برو این فیلما رو واسه همون مادر و خواهرت بازی کن. تا قبل از اینکه بفهمی بابام اومده خوب نطق می‌کردی که... خوب شاخ‌وشونه می‌کشیدی. این طوری من و، زنت و دوست داری؟ چیه قضیه که دوست داشتنت با مشت و لگد خیلی خوب رنگ‌آمیزی می‌شه؟

چشمانش فراخ شده و مبهوت به روی من بود. منی که دو سال تمام در برابرش از ترس زبانم در دهانم خشک می‌شد و اکنون مقابلش ایستاده و داشتم از محاسن زن‌داری‌اش می‌گفتم.

حس شعف بزرگی ته وجودم نشست. شعف از حرف‌های جدیدی که بعد از مدت‌ها از ته دلم بر نوک زبانم نشستته بود.

چشمان گشاده شده‌اش کم‌کم تنگ شدند و چین کوچکی کنار چشمش انداخت و با آرام‌ترین لحن ممکن که فقط خودم و خودش قادر به شنیدنش بودیم گفت:

— چه زبونی درآوردی خانم خانما! ماشالله خونه بابات خیلی بهت ساخته. دلت خوشه چیه؟ اون پرونده‌ی پزشک قانونی دست بابات؟ اون که زحمتش واسه بابای من همه‌ش یک ساعته تا کامل از بین بره...

می‌دانستم واقعیت را می‌گوید؛ اما نمی‌دانستم این همه شجاعت را از کجا آورده بودم که با یک نیشخند پرتمسخر تنه‌ی کوچکی به تنه‌اش زدم و همان‌طور ک با قدم‌های پرشتاب به سمت بابا و هاتف می‌رفتم گفتم:

— زیادی توهم زن خوب داری گل‌پسر! خیلی زودتر از اینکه بابای شما بخوان اقدام کنن ما شکایتمون و کردیم. سعی نکن من و بترسونی.

صدایم به لرز افتاده بود؛ لرزی کم‌سابقه که خیلی زود از ترس تبدیل به اشک شد و در چشمانم حلقه زد. هاتف زودتر متوجه‌ی حالم شد؛ اما با نگاه عمیقی به من فهماند که اصلاً موقعیت مناسبی برای جا زدن نیست.

—... این جور یاست؟ آقارضا، بهتره خیلی با هم کلنجار نریم. من زنم و دوست دارم، طلاقش نمی‌دم. شما هم جای درجا زدن با شکایتتون تمومش کنین و بذارین خودم و زنم مشکلمون و حل کنیم.

طبیعی بود این حجم از گستاخی. همیشه این‌چنین بود. به هر حال داشتن پشتوانه‌ی محکمی مثل حاج‌باصری برای این جسارت، امتیاز مهمی محسوب می‌شد.

— خیلی دور برداشتی پسر جون. برو بذار باد بیاد. منتظرت بودم که بیای برای طلاق توافقی، ولی حالا که دوست داری با هم از راه سخت‌ترش بریم، باشه حرفی نیست؛ هم این پرونده‌ی پزشکی قانونی دست منه هم هزار و سیصد و هفتاد تا سکه. می‌خوام ببینم هرکاری بتونی بکنی، می‌تونم مهریه رو هم بیچونی یا نه!

نگاه شروین رنگ باخت. شاید وضعیت مالی پدرش خوب بود؛ اما محال بود سر زیر بار این تعداد از سکه ببرند. خصوصاً که یک خانه هم پشت قباله‌ی ازدواجم بود؛ آن هم با امضای خود حاج‌باصری.

حق با پدرم بود. هرچقدر هم که آنها مهارت داشتند باز هم نمی توانستند از پس مهریه بریبایند و این تنها برگ برنده‌ی من بود. نگاه شروین هم نشان می داد که پدرم درست به هدف زده. لبش را گاز گرفت و با حرصی که ریزریز عیان شده بود گفت:

– من از همتا نمی گذرم آقارضا... هرزندگی مشکلات خاص خودش و داره. آگه امروز آخرین مهلت منه برای پرونده‌ی پزشکی قانونی، باشه. میام توی اتاق و پای دیه هم می مونم، ولی طلاق نه. به هیچ وجه!

– تو انگار زیاد به قوانین واقف نیستی آقاشرورین! ما این مدرک و داریم تا راحت بتونیم با تاییدش حکم طلاق و بگیریم، اون وقت تو از دیه حرف می زنی؟ واقعاً که شهر هرته که هرهنه قمری فکر می کنه با دوزار پولش و نیم مثقال اعتبار باباش می تونه همه‌ی غلطاش و یه جا بخره.

سپس روبه من و هاتف ادامه داد:

– بیا بریم بابا... بیا بریم الان اون ور صدامون می کنن.

هاتف پا گذاشته بود روی حساسیتش. اینکه او را یک بی عرضه‌ی بنده‌ی پول و مقام پدرش بدانند از حساسیت‌های شخصیتی اش بود. چیزی که واقعیت بود؛ اما خودش تمایل داشت پیشرفتش را بر پایه‌ی اقتدار و تلاش خودش بگذارند. نگاهش به هاتف چنان خط و نشان دار شد که دلم درهم پیچید.

هزار بار به هاتف گفته بودم زیادی با او بحث نکند. هر هزار بار گفته بودم حس شروین به او حس رقابت ناسالمی تست که هیچ مراعاتی درونش نیست؛ اما او با تمام ضربه‌هایی که از شروین تا به این لحظه خورده بود عبرت نمی گرفت.

صدای دندان ساییدن شروین را به خوبی شنیدم؛ اما برای فرار از مهلکه و البته برای تمام شدن این وضعیتی که تنها به دردهای جسمی و روحی ام دامن می زد، روبه بابا گفتم:

– بیاید بریم لطفاً بابا... درد دنده‌هام شروع شده.

می دانستم تنها وضعیتی که پدرم به آن واکنش نشان می دهد همین وضعیت جسمی من است. می خواستم تحریکش کنم تا مانع برخورد آن دو شود. موفق هم شدم، چون خیلی زود نگاه نگرانش را به من دوخت و گفت:

— بیا بریم اونجا بشینیم باباجون. الان صدامون می‌کنن. دستش را گرفتم و همراهش شدم. کاش امروز بالاخره تمام می‌شد و زودتر به خانه و اتاقم پناه می‌بردم. اتاقی که معمولاً باید بعد از ازدواجم برایم غریبه می‌شد؛ اما به خاطر نقل مکان کردن به خانه‌ی پدری، آشنا تر از هر وقت دیگری ما من آرامشم شده بود.

زیر سایه‌ی نگاه سنگین شروین روی صندلی نشستیم. نگاه سنگینی که بیشتر پا روی گلویم گذاشته بود؛ اما خیلی این وضع طولانی نشد؛ چرا که در اتاق باز شد و بعد از خارج شدن دو مرد، اسم ما را خواندند.

نفسم را خسته بیرون فرستادم و همراه بابا و هاتف راهی اتاق شدم. مقابل در اول من داخل رفتم و بعد بابا و شروین وارد شدند؛ اما هنوز در بسته نشده بود که هاتف اسمم را صدا زد.

ببخشیدی گفتم و با عجله به سمت در رفتم چون قطعاً کار مهمی داشت که لحظه‌ی آخر صدایم کرده بود؛ اما به محض رسیدن به در، در نیمه‌باز کامل باز شد و همزمان صدای «ببخشید حاجی» مردی در گوشم نشست. با تمام قدرت سرم به سینه‌اش برخورد کرد.

هول زده عقب کشیدم و سرم را بالا گرفتم تا ضمن عذرخواهی صاحب این سینه‌ی پهن و محکم را که صدای فوق‌العاده گرمی داشت، ببینم.

«ببخشید» ی گفتم اما از حالت مردی که جمله‌ی «ببخشید دخترمش» با دیدن صورت من در دهان ماسید و با چشمانی که مطمئن بودم بیشتر از آن جای باز شدن نداشت مات و مبهوت نگاهم می‌کرد متعجب شدم.

مردی که حدود چهل و چند سال داشت، ولی چهره‌اش جا افتاده‌تر به نظر می‌رسید. با موهایی که کمابیش درونش تارهای سفید دیده می‌شد، درکت و شلوار مشکی و پیراهن دودی‌رنگ. بسیار آراسته و موجه با حالتی بسیار عجیب خیره‌ی من بود.

— همتا با تو هستما...

صدای هاتف مرا از وضعی که درونش بودم بیرون کشید. نمی‌دانم چه چیزی مرا عصبی کرد. شاید نگاه خیره و سنگین آن مرد که با صدای قاضی بالاخره سنگینی نگاهش از روی من برداشته شد و یا شاید هم به خاطر خیرگی

احمقانه‌ی خودم به سرتاپای او.

– شنیدی چی گفتم؟ چت شده تو؟ هنوز نرفتی تو وارفتی چرا؟
– چی چرت و پرت می‌گی هاتف؟ حواسم پیش حرفایی که می‌خواستم بزنم
بود دیگه...!

کلافه چنگی به موهایش زد و با نگاهی به شدت شاکی گفت:
– اون برگه‌ی آخر پزشکی قانونی رو بردی با خودت؟ همون که گفتی یادت
بیارم از توی کیفیت برداری!

تازه یادم آمد. چرا یک دفعه این‌طور شده بودم؟
– خوب شد گفتمی... نه بدش من کیفم و.

کیف را گرفتم و با دم عمیقی نامه را درآوردم. امروز روز من بود. روزی که
باید بالاخره حرف‌هایم را اثبات می‌کردم، حتی اگر از طریق قانونی به جایی
نمی‌رسیدم، همین که پدرم تا ته قضیه را می‌فهمید کافی بود و این نامه حکم
صلاحیت تمامی حرف‌های این دو ساله‌ی من بود که گذاشته بودم لحظه‌ی آخر
آن را رو کنم. نامه‌ای که نشان می‌داد من بارها بعد از ضربه‌های عمیقی که از
شروین خورده‌ام به پزشکی قانونی رفته و ثبتش کرده بودم و او هر بار با تهدید
مانع از نشان دادنش به پدرم می‌شد؛ اما این بار فرق می‌کرد.

این بار نه دیگر پدرم در بیمارستان بود، نه مهمان راه دور در خانه داشتند و نه
آبروی چندین ساله‌اش به خطر می‌افتاد؛ چرا که دو هفته‌ای می‌شد از آن محله‌ی
قدیمی بیرون آمده بودیم و دیگر چیزی مهم نبود.

«مرسی که یادم آوردی» پراسترسی گفتم و دوباره به سمت اتاق دویدم. با
ورودم نگاه شاکی بابا و نیشخند پرتمسخر شروین رویم نشست. مثل خودش
نیشخندی تحویلش دادم که فقط برای دلخوش کردن خودم بود، والا من
می‌دانستم از دست او و پدرش هرکاری برمی‌آید.

به سمت صندلی‌ام حرکت کردم و حواسم را بی‌اراده معطوف همان صدای
گرمی کردم که ظاهراً با قاضی رفاقتی عجیب داشت.

«شما برو حاجی، من خودم می‌دونم چطوری درستش کنم.»

نیم‌رخش به سمت ما بود و من برای فرار از نگاه سنگین شروین ریز به ریز
زوایای صورتش را بررسی کردم. در واقع می‌خواستم با معطوف شدن به این کار

خودم را خونسرد و آماده‌ی مبارزه با او نشان دهم؛ اما واقعاً حواسم پرت حرف‌های بینشان شد. شاید چون بارها این حرف‌ها را از آدم‌های صاحب مقامی که در جمع‌های رسمی و غیررسمی به حاج‌باصری می‌زدند؛ شنیده بودم. راستی، قاضی او را حاجی خطاب می‌کرد؛ برای حاجی بودن زیادی خوش تیپ نبود؟ ته ذهنم تک‌خنده‌ای زدم و با خودم گفتم: «قطعاً از این دور قاب‌چیناست!» که هم‌زمان شد با برگشتنش. برگشت و در نهایت خونسردی بازهم نگاه عمیقی به صورت من انداخت؛ اما خیلی زود نگاه گرفت و با گفتن: «یاعلی» همراه با مرد غول‌پیکر پشت سرش بیرون رفت.

خب من این دو سال زیادی از این موارد دیده بودم. آدم‌هایی که به خاطر شرایط شغلی حاج‌باصری همیشه رفاقتانه برایش سنگ تمام می‌گذاشتند.

– خب... خانم ستاری، شاکی شمایی دخترم؟

با صدای قاضی به خودم آمدم. ته ذهنم یک مسئله موج می‌زد. حاج‌باصری هم همیشه با دو نوجهی قلچماق این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت. یعنی او هم این قدر قدرت داشت که مثل همین مرد امروزی با قاضی یکی شود و در نهایت یک روز در مورد پرونده‌ی ما هم بگویند «تو برو حاج‌باصری من خودم می‌دونم چطوری درستش کنم»؟

دروم را ترس برداشت. می‌فهمیدم تمام این حالات نشأت گرفته از دو سال عذاب روحی و جسمی در خانه شروین است. می‌فهمیدم تمام این حالات نتیجه‌ی بلاهایی است که پسر نامرد حاج‌باصری در مقام همسر سرم آورده و من همیشه به خاطر پارتی‌بازی‌های حاج‌باصری بزرگ و شرایط بد جسمی پدرم، محکوم به سکوت بودم؛ اما نمی‌دانستم اینجا هم می‌تواند این پارتی‌بازی را به قول شروین بکند یا نه!

– دخترم، حاج‌آقا با شما هستن؟

– ب... بله... شاکی منم...

قاضی سری تکان داد و دقیق‌تر نگاهم کرد.

– چی شما رو این قدر ترسونده دخترم؟ چرا این قدر رنگت پریده؟

آب دهانم را با صدا پایین دادم و بدون آنکه بخوام به عاقبت حرفم فکر کنم گفتم:

— به اینکه شما خریدنی هستین یا نه؟

«همتا»ی هشدارگونه‌ی پدرم هم نتوانست مرا از فاز بدبینی که دچارش شده بودم بیرون بکشد، چون جمله‌ی حرص درآور شروین این قدری کارساز بود که با تمام ترس بد درونم، مرا تا ته جسارت پیش ببرد.

«او... چه جسارت احمقانه‌ای! اینجا رو با خونه بابات اشتباه گرفتی خانم کوچولو!»

نگاه قاضی لحظه‌ای خیلی کوتاه روی شروین نشست و موشکافانه بررسی‌اش کرد و دوباره به سمت من چرخید و این بار دقیق‌تر نگاهم کرد.

بابا پشت سر هم عذرخواهی می‌کرد و شروین هم به همان نسبت پشت سر هم مرا به باد تمسخرهای ریز و درشت بسته بود و من، کم‌کم چنان از گفته‌ام پشیمان شدم که دلم می‌خواست همان جا یک «غلط کردم» محکم بگویم.

— آقای قاضی دخترم... دخترم یه کم به هم ریخته هستش، نفهمید چی گفت. شما ببخشید!

قاضی نگاهش را از روی من برداشت و به بابا نگاه کرد و در نهایت تعجب من، لبخند گرمی تحویلش داد و گفت:

— من یه خواهش دارم حاج‌آقا، لطفاً چند دقیقه من و با دختر خانمتون تنها بذارین. ممنون می‌شم.

حس کردم خون در رگم یخ بست. در واقع از اینکه هیچ تصویری از صحبت‌های مخفیانه با حاج‌آقای مقابلم نداشتم ترسیده بودم؛ اما اینکه شروین دهانش یک دفعه‌ای بسته شد و جایش را به دستپاچگی مشهودی داد؛ برایم لذت داشت.

پدرم سری به تایید تکان داد و با نگرانی برخاست و بعد از یک نگاه طولانی و پر از سرزنش به من سمت در رفت؛ اما شروین در نهایت خونسردی با اخمی عمیق به قاضی خیره ماند.

کاملاً طلبکارانه، مثل همیشه که به پشتوانه‌ی پدرش می‌توانست خیلی راحت هر جور مایل است با همه برخورد کند. قاضی اما درست مثل خودش با چشمانی ریزشده نگاهش کرد و گفت:

— جناب! گفتم می‌خوام با خانم ستاری تنها صحبت کنم.

نمی‌دانم چه سری در لحن و تُن صدایش بود که از درون مرا لبریز از خوشی کرد. شروین بعد از چند ثانیه خیرگی ابرویی بالا انداخت و در نهایت پرروگی گفت:

— دلیل خاصی داره که می‌خواین با همسر من صحبت کنین حاج‌آقا؟
حسماً اصلاً قابل بیان نبود. قاضی فقط در نهایت آرامش درست مثل کسی که به ته آنالیز یک موضوع مهم رسیده باشد، سرش را تکان داد و کاملاً محترمانه گفت:

— باید به شما جواب پس بدم؟ قطعاً دلیل موجهی برای این کار دارم که نیاز به جواب دادن به شما نمی‌بینم. الانم اگه می‌دونید براتون سخته تنهایی بیرون رفتن بگم سروان بیرون در راهنماییتون کنه...

چنان ذوقی ته دلم نشست که حس کردم خیلی زود به خنده‌ی بلندی تبدیل می‌شود. در واقع به زور خودم را کنترل می‌کردم تا از صورت وارفته‌ی شروین نخدلم. چه حس خوبی بود مالیده شدن پوزه‌ی پسر بزرگ حاج‌باصری به زمین، حتی اگر به تنبیه به خاطر حرف بی‌موقع تبدیل می‌شد.
شروین حرصی از جایش چنان بلند شد که صندلی زیر پایش لق خورد و با همان حالت بیرون رفت و من تمام این مدت با چشمانی که مطمئن بودم از خوشحالی ستاره‌باران شده نگاهش کردم.

— راحت باش...

با صدای قاضی ترسیده به سمتش چرخیدم و سوالی نگاهش کردم.
متوجه‌ی حالت من شد و با لبخند کم‌رنگی ادامه داد:

— راحت باش... دارم می‌بینم که خنده‌ت و به زور کنترل کردی. راحت، ولی آرام بخند.

چه آدم عجیبی بود. چه راحت حس اعتمادم را جلب کرده بود. فقط توانستم لبخند کوچکی بزنم، چون تجربه‌ی این دو سال به من ثابت کرده بود هیچ خوشحالی بابت شروین و خانواده‌اش پایداری ندارد.

— خب ظاهراً ته خوشحالیته همین قدره! پس بریم سر اصل حرفمون.
نمی‌دانستم منظورش از اصل حرف دقیقاً چیست، فقط می‌دانستم به جمله‌ی «شما خریدنی هستی» ربط مستقیمی دارد؛ برای همین هم زودتر از او

به حرف آمدم.

– من... من بابت حرف نسنجیده‌م واقعاً معذرت می‌خوام. نمی‌دونم چرا...
چرا یهو این‌و گفتم!

سری به معنای تفهیم تکان داد؛ اما سوالی پرسید که مرا شوکه کرد.

– می‌فهمم دخترم. حالا بگو ببینم چی این قدر بدبینت کرده؟

فهمیده بود که بدبینم و حس بدی به جو پیدا کردم و این از یک قاضی بعید نبود. بعید این بود که از من می‌خواست برخلاف این دو سال با امثال او صادق باشم و چه راحت هم مرا به حرف کشانده بود. البته اگر واقعیت درونم را در نظر می‌گرفتم افسارگسیخته شده بودم. مثل کسی که رد داده باشد بدون لحظه‌ای فکر کردن دهانم را باز کردم و هرچه درونم بود با چند جمله‌ی کوتاه توضیح دادم.

– پدرشوهرم سرهنگ بازنشسته هستن و من تا امروز ندیدم مسئله‌ای پیش بیاد و ایشون با پول یا قدرتی که دارن توی حل کردنش بمونن. خصوصاً آگه چیزی به پسرش شروین مربوط باشه...

دهانم که بسته شد، تازه یادم آمد باید نفس بگیرم. یک دم طولانی گرفتم و بازدمم را محکم و با استرس از عاقبتی که نمی‌دانستم چیست بیرون فرستادم. بازهم مفهومی سر تکان داد؛ اما زود از من نگاه گرفت و به پرونده‌ی مقابلش که پرونده‌ی شرح‌حال، شکایت ما بود چشم دوخت. بار دیگر علت حرفم را گفتم و پیش‌زمینه‌ی یک عذرخواهی دیگر را فراهم کردم.
– به قول خود شروین، کار یکی دو ساعته باباشه تا همه چی و علیه من برگردونه. واسه همین... واسه همین من همچین جسارتی کردم. بازم عذر می‌خوام.

– شروین باصری... سی‌ویک‌ساله... درسته؟

– بله حاج‌آقا.

دقیق‌تر پرونده را ورق زد و دوباره گفت:

– اینجا نوشته دوتا از دنده‌هات شکسته و روز مراجعه به پزشکی قانونی

سمت چپ صورتت کبودیای مشهودی داشته. آره؟

دوباره آن روز‌کذایی در سرم نقش بست. سرم را به نشانه‌ی تایید تکان دادم و قدمی ناخواسته عقب رفتم.

— اینجا گفته باردار بودی! آره؟

قلبم تیر کشید. شاید آن بچه ناخواسته ترین عضو زندگی من بود، ولی هنوز هم یاد آن برگه‌ی آزمایش، یاد آن لبخند شیرین مادرم و ذوق پدرم و حتی یاد تصور مادر شدنی که برای اولین بار مرا وادار کرد به شروین لبخند واقعی بزنم، هنوز هم برایم کشنده بود.

سوزش اشک را در چشمانم حس کردم؛ اشکی که هاتف نبود تا مانع ریزشش شود. با این حال تمام توانم را به کار گرفتم تا به قول هاتف واندهم.

— سر چی بحثتون شد؟

تصاویر واضح تر شدند.

— نمی دونست... نمی دونست خونه هستم. بهش گفته بودم می رم خرید، ولی اون روز حالم بد بود و نرفتم. دروکه باز کرد دیدم داره با تلفن حرف می زنه، عادت داشت وقتی دستش گیر بود یا هندزفری می زد یا می زد روی آیفون. اون روز هندزفری نبرده بود و از اونجایی که فکر می کرد من نیستم، تلفن و روی بلندگو گذاشته بود و من... من...

بغض داشت خفهام می کرد. حس تنفر دوباره با قدرت درونم به حرکت افتاده بود.

— من شنیدم داشت قریون صدقه‌ی به زن می رفت... دیگه نفهیدم چی شد، چون همیشه اکثر دعواها مون سر دوست نداشتن من بود. سر سرد بودن من توی مسائل بینمون...

سخت بود گفتنش و برای اولین بار دمل چرکی درونم سر باز کرده بود و هرچه را درونش بود بیرون می ریخت.

— فقط وقتی به خودم اومدم که داشتم بلندبلند جیغ و داد می کردم و می گفتم آبروت و می برم، اونم یهو قاطی کرد و افتاد به جونم همیشه وقتی مست می شد همین اندازه وحشی بازی درمی آورد و اون شبم... اون شبم مست بود... دیگر نتوانستم بیشتر از این خودم را کنترل کنم. بغضم ترکید؛ اما بی صدا و فقط اشک‌هایم بود که شروع به چکیدن کردند.

— من... من داشتم تلاشم و واسه درست شدن زندگیم می کردم. من می خواستم... می خواستم به خاطر بچه‌م زندگی کنم.

حس کردم چشمانش پر از خشم شد. خشمی که خیلی زود با نگاه گرفتن از من پنهانش کرد و خیلی خشک و جدی پرسید:

— اولین بارش بود که دست روت بلند می‌کرد؟

«نه» ی آرامی گفتم و برگه را از جیبم درآوردم. یادآوری خاطرات تلخ خصوصاً وقتی که هنوز کهنه نشده باشند فقط حکم تزریق عفونت به زخم را دارند. بی حال برخاستم و به سمتش رفتم. بدون نگاه کردن به چشمانی که متفکر در حال آنالیز کردنم بود؛ نامه را به سمتش گرفتم.

با مکثی طولانی که حاصل همان نگاه خیره بود، نامه را از دستم گرفت و بی حرف مشغول خواندنش شد. نمی‌دانم چرا در کنار حال غم‌زده‌ی درونم، استرس هم داشتم. نمی‌دانم چرا این قدر ترسیده بودم.

— سروان... آقایون و راهنمایی کن داخل.

تپش‌های قلبم بیشتر شد. انگار حالم را فهمید.

— برو بشین دخترم. نگران هیچی نباش. من اینجام تا حق تو و امثال تو رو بگیرم. در ضمن...

مکث کوتاهی کرد و با لبخند پرنگ تری ادامه داد:

— من خریدنی نیستم.

این جمله چه حس خفته و پنهانی درونش داشت که این قدر دلگرم کرد! دلگرم به پشت و پناهی نو در این دنیایی که پارتی‌ها حرف اول و آخر را می‌زدند.

— حاج آقا... بمونم یا حرکت کنم؟

مرد داخل ماشین به اندازه‌ای غرق خودش به ورودی نیمه شلوغ دادگاه خیره بود که اصلاً متوجه‌ی صدای راننده نشد، حتی وقتی راننده گلویش را صاف کرد تا دوباره حرفش را تکرار کند هم حواسش کامل معطوف آن دست خیابان بود.

عابران پیاده مقابل چشمانش از عرض خیابان رد می‌شدند و او تمام روح و روانش در خاطرات نسبتاً دور گذشته پرسه می‌زد. خاطراتی که بعد از بیست و اندی سال با دیدن یک چهره‌ی به شدت آشنا دوباره زنده شده بود.

صدای زنگ تلفن همراهش تنها کمک موثر به راننده‌ی ماشین بود؛ چون

فقط با شنیدن صدای زنگ همراهش بود که زمین و زمان به حالت قبل بازگشت و حواسش را معطوف این لحظه کرد.

نیم‌نگاه کوتاهی به راننده که با دقت خیره‌اش بود انداخت و گوش‌اش را درآورد. چشمانش نام روی صفحه را می‌دید؛ اما خاطرات آن قدر دورهاش کرده بودند که هنوز هم گیج می‌زد.

دستی به چشمانش کشید و کلافه‌گردنش را تکان داد تا کمی از آن فضا فاصله بگیرد. با نیم‌نگاه دیگری به در دادگاه تماس را وصل کرد؛ اما بر خلاف همیشه که با دیدن نام دخترش روحش دست‌خوش احساسات می‌شد، این بار خیلی سرسری سلامی کرد و منتظر شد.

— سلام حاج‌بابا جونم خویید؟

بی‌حواس بود و حتی متوجه‌ی «حاج‌بابا»یی که دخترش همیشه می‌گفت و او هم واکنش‌نشان می‌داد نشد. با همان نگاه خیره به آن سوی خیابان «خویم»ی گفت و بی‌حوصله ادامه داد:

— چیزی شده مهدیه بابا؟ کارم داشتی؟

مهدیه، متعجب از واکنش بی‌تفاوت پدرش بعد از کمی مکث گفت:

— من... من آره خویم، ولی شما چی؟ شما مطمئنی خوبی؟!

— آره باباجان، چرا بد باشم؟ خیره، چیزی شده؟

دخترک که متوجه‌ی حواس‌پرتی و تا حدی بی‌حوصلگی پدرش شده بود، سریع «نه»ی دلگیری گفت و با حالتی دلخور ادامه داد:

— چیزی نشده. فقط خواستم بگم حواستون هست فردا روز مادره؟

با گفتن روز مادر نیمی از حواسش بازیابی شد. هرچند که لحن دلگیر دخترش هم درصد زیادی تاثیر داشت.

— لوس لوسک بابا، یادم هست. چیزی مد نظرته؟

متوجه‌ی قهر دخترش شده بود. می‌دانست دخترش چقدر حساس است نسبت به توجه او. این تربیت خودش بود؛ تربیتی که درست خلاف میل همسرش بود.

— خب راستش... واسه مامان نه، واسه عزیزجون یه چیزی دیدم که عکسش و براتون می‌فرستم، شما هم ببینید.

قه‌ر صدایش همان‌طور که آمده بود به همان سرعت هم رفته و جایش همان صدای نازدانه‌ای بود که دل پدرش را گرم خودش می‌کرد.

– شما چون بخواه دردونه. بفرست ببینم چه خوابی دیدی برام.
می‌توانست لبخند دخترکش را حس کند. دختری که همیشه‌ی عمر بر خلاف لعیا، همسرش، همسری که انتخاب مادرش و تاییدشده‌ی او بود، حتی یک بار هم اینچنین لطفی برای روز مادر به او نکرده بود.
– فقط مهدیه‌جان، با محمدامین دنبال یه چیز مناسب واسه مادرتون هم باشین. من سرم خیلی شلوو...

حرف در دهانش با دیدن دوباره‌ی همان چهره‌ی زیادی‌آشنای امروز که موج‌های آتش زیر خاکستر درونش را روانه قلبش کرده بود، خشک شد.
گوشی را از گوشش فاصله داد و بی‌توجه به قلبی که میان هجوم خاطرات و دیدن واقعیت شروع به ضرب گرفتن کرده بود، آرام لب زد:
– خدای من مگه می‌شه این‌قدر شباهت آخه؟!
– الو بابا... کجا رفتی؟ صدام و داری؟!
با صدای مهدیه سریع تلفنش را بالا آورد و بدون اینکه به او مجال دهد گفت:

– مهدیه‌جان من یه کار فوری برام پیش او مده بعداً زنگ می‌زنم بهت.
تماس را خیلی زود قطع کرد و شیشه را کمی پایین کشید تا صدایشان را واضح‌تر بشنود.

«چی فکر کردین شماها؟ فکر کردین اگه با قاضی بریزین روی هم و این شروورارو تحویلش بدین من می‌ترسم و می‌رم توی سوراخ موش؟ کورخوندی هم‌تاخانم! شما هم همین‌طور آقارضا... اگه فکر کردین اینجا تموم می‌شه بشینید ببینید چی کار می‌کنم...»

از همان فاصله هم می‌شد بغض و نگاه ترسیده‌ی دخترک را تشخیص داد. نگاهی که یک روز خودش هم توسط کسی مثل همین دختر نصیبت شده بود. کسی که شباهت عجیبش به این دختر، تمام سیستم‌های عصبی‌اش را نسبت به خاطرات خاک‌گرفته، دوباره فعال کرده بود.

«ولش کن باباجان. بیا بریم... همین که شروین واقعی و ببینین برای ما کافیه!»

بیا قربونت برم. این الان آتیش گرفته که قاضی بهش گفته خیلی زود دستور طلاق و صادر می‌کنه، واسه همینکه که این طور داره بالا و پایین می‌پره.»

با هجوم همان پسری که توسط پسر دیگر، شروین خوانده شده بود؛ بی‌اراده دستش به سمت دستگیره‌ی در رفت. نه به خاطر احتمال درگیری بین آنها و نه حتی به خاطر پدری که دستش را روی قفسه‌ی سینه‌اش گذاشته بود و با بهت به آنها نگاه می‌کرد، بلکه به خاطر اشکی که از چشمان دختر چکید و او را با قدرت به روزهایی پرتاب کرد که سال‌ها برای فراموش کردنش دست‌وپا زده بود؛ اما هنوز میان احساس و منطق، انتخابی نکرده بود که زبانش بدون نظرخواهی به راننده «بریم» گفت و او را به دنیای واقعیت برگرداند.

اینجا مانده بود بدون آنکه بتواند مانع دلش شود. اینجا مانده بود بدون اینکه بتواند به مغز نافرمانش دستور فکر نکردن به گذشته را دهد. اینجا ایستاده بود تا دوباره ببیند، چشمانی که میان سلول‌های خاکستری مغزش حکم آشنایی صادر کرده بودند؛ اما در این میان یک چیز جور نبود و آن‌هم این بود که هنوز هم منطقش قدرت زیادی روی سلول‌های احساسی مغزش داشتند.

مثل در دست گرفتن قدرت نگاهش برای دل‌کندن از آن سمت خیابان، یا فرمان دادن به دستش برای بالا بردن شیشه و مانع شدن برای بیشتر شنیدن. با حرکت ماشین چشمانش را بست و سرش را به صندلی پشت تکیه داد.

مگر از آن روزها زیادی دور نشده بود که بتواند فراموش کند؟ اصلاً مگر فراموش نکرده بود؟ پس چرا با دیدن چهره‌ای که شباهت زیادش، دقیقه‌ها و ثانیه‌ها را بر سرش کوبیده بود، بازهم کنترلش را باخته و خودش را به جریان‌های روان‌شده به عقب سپرده بود؟

یک چیز این میان غلط بود. آن قدر غلط که نمی‌توانست تصمیم درستش را با منطق درونش اعلام کند. برای همین هم وقتی خودش را مقابل خانه دید دوباره عزم برگشتن کرد.

— دور بزن محسن... برمی‌گردیم دادگاه.

می‌دانستم که در بدترین شرایط ممکن قرار گرفته‌ایم. نه فقط خودم که حتی بابا و هاتف هم به خاطر امروز و بودنشان در کنار من و در آخر حامد و مامان هم

تحت تأثیر ضربات مختلف شروین و خانوادهاش قرار می‌گرفتند.

– این وصلت از اولش غلط بود بابا. این و شما بهتر از هرکس دیگه‌ای می‌دونین. بارها گفتم؛ بازم می‌گم هیچی ارزشش بیشتر از همتا نبود. نه پول و ثروت خانوادگی اون بی شرف، نه قدرت بابای عوضیش، نه حتی ظاهر به ظاهر محترم‌ش. نمی‌فهمم چطور این کارو باهاش کردین!
– بس کن هاتف...

نگران بابا بودم. می‌دانستم امروز چیزهایی را با چشم دیده و حرف‌هایی را به گوش شنیده‌ام که تا آخر عمرش کفایت می‌کند. برای همین هم دلم نمی‌خواست حالا که خودش همه چیز را فهمیده و به نوعی درد این دو سال مرا درک کرده، هاتف، عذابش را بیشتر از این کند.

از نفس‌های عمیق و پشت سرهم هاتف مشخص بود که سعی دارد هرطور شده خودش را آرام کند. شرایط بدی بود؛ آن قدر بد که نمی‌دانستم اول باید حال کدامشان را روبه‌راه کنم. آن هم وقتی خودم رأس ترس‌ها و تشنج‌های امروز قرار گرفته بودم.

– نبش قبر کردن چه کمکی می‌کنه آخه داداشم؟ مهم برای من همینه که بابا بالاخره به حرفای من رسیدن. بقیه چیزا توی حاشیه‌ست. می‌دونم تو الان این قدر عصبی هستی که دلت می‌خواد به بدترین شکل تلافی کنی، ولی با این حرفا فقط حال ما بدتر می‌شه. شروین از همون لحظه‌ای که رفت تا روزی که ضربه‌هاش و نزنه آرام نمی‌شینن. ما باید به اون روزا فکر کنیم.

– مگه من مرده باشم. مُرده باشم که یه بار دیگه دخترم و دو دستی بندازم توی چاه اون عوضیا. تو نگران نباش. مملکت به این بی‌قانونی که اینا فکر می‌کنن نیست.

صدای بابا ضعیف بود. درست مثل کسی که داشت با مرور حرف من برای خودش جواب پیدا می‌کرد. درد دنده‌هایم دوباره شروع شده بود. مثل نفسم که روبه تنگ شدن می‌رفت. با یک دستم کمی روی قفسه‌ی سینه‌ام را ماساژ دادم تا شاید کمی راه نفسم باز شود و با دست دیگر سعی کردم درد دنده‌ام را کم کنم؛ اما هیچ کدامش اثرگذار نبودند تا وقتی که بالاخره بغض پیچیده‌ی امروز در گلویم شکست و بی‌صدا به اشک‌های پشت سرهم تبدیل شد. من عملاً روزهای

خوب زندگی ام را باخته بودم. دو سال جوانی ام را به بدترین شکل، فقط به خاطر پول و مقام خانواده‌ی باصری از دست داده بودم. نگاه سنگین بابا از آینه‌ی بغل ماشین باعث شد کمی خودم را جمع و جور کنم. من برای اشک ریختن، روزها فرصت داشتم. برای ضجه زدن ساعت‌ها وقت داشتم، ولی نه حالا که نگاه بابا با یک دنیا شرمندگی روی من نشسته بود. سریع اشک‌هایم را پاک کردم و بالا جبار به چشمان پر از غمش، لبخند زدم. لبخندی که بی‌روح بود، ولی همین که نگاه بابا را از من جدا کرد جای شکر داشت.

– من و جلو مغازه پیاده کن هاتف، شمام برید خونه.
پناه بردن بابا به مغازه همیشه یک معنی داشت؛ خستگی... یک خستگی روحی عمیق. والا مغازه همیشه توسط حامد اداره می‌شد. هاتف بی‌حرف یا اعتراض جلوی مغازه نگه‌داشت. نگرانش بودم و سعی کردم این نگرانی را تماماً به چشمانم بدهم تا از نگاهم بخواند؛ اما او دیگر نگاهم نکرد و فقط روبه هاتف گفت:

– حرفایی رو که به من زدی، توی خونه به مامانت نگو... گفتنش لطفی نداره. نه گذشته رو برمی‌گردونه نه پیشونی‌نوشته‌ی همتا رو عوض می‌کنه. تو اگه برادرشی من پدرشم، تو اگه می‌دونی چه ظلمی به همتا شده، من خودم باعث و بانی این ظلم شدم؛ پس بیشتر از تو حالم بده. همیشه قرار نیست پدر و مادرا راه درست و برن یا کار درست و بکنن...

دلم از غمی که در دلش بود مچاله شد و اشک‌هایم با قدرت بیشتری شروع به باریدن کردند. در را بست و بدون خداحاحافظی به ما پشت کرد و من دیدم که پشتش خم شده. شاید تمام این وضعش به خاطر حرف‌های آخر شروین بود! زمانی که در چشم پدرم نگاه کرده و گفته بود: «یادتون رفته خودتون دخترتون و فروختین به من. انتظار ندارین که باور کنم جز پول ما چیز دیگه‌ای براتون مهم بوده آقارضا؟ اونم وقتی چندین بار روی تن و بدنش جای کبودی دیده بودین. شما فروختیش، منم مالم رو پس نمی‌دم. می‌خواد لقمه رو دور سر خودش بچرخونه بعد برگرد سر زندگیش؟ باشه، من منتظرش می‌مونم؛ ولی به شیوه‌ی خودم...»

حرفش مرا ترساند. هاتف را گلوله‌ی آتش کرد؛ اما بابا را خرد کرد. بابا را به بدترین شکل به خاطر بله‌ای که به اجبار پای سفره‌ی عقد گفته بودم مجازات کرد و همین اندازه برای او کافی بود.

— من شاید بدبخت شدم، شاید مهر طلاق توی بیست و دو سالگی می‌خوره توی شناسنامه، ولی اگه بابا یا مامان به خاطر این موضوع بلایی سرشون بیاد من طاقت نمی‌ارم هاتف؛ پس دیگه هیچ وقت سرزنششون نکن داداش. دیگه هیچ وقت حرفی نزن که بابام و این طوری شرمنده کنه!

اشک‌هایم سبقتشان از هم زیاد شده بود. چیزی که برای هاتف همیشه اوج درماندگی بود. سرکوچه ایستاد تا قبل از وارد شدن به خانه آرام شویم. هم خودش، هم منی که حرف‌های بابا تازه مرا به اوج کاری که شروع کرده بودم واقف کرده بود.

به ستمم چرخید، مهلت نداد و در آغوشم کشید. من اگر دنیا را هم می‌باختم، داشتن هاتف و حامد برای پشت‌گرمی‌ام کافی بود!

— تند رفتم می‌دونم... ببخشید. تکرارش نمی‌کنم. تو فقط گریه نکن گردوی من...

سرم را بیشتر به سینه‌اش فشردم و بلندتر گریه کردم. اشک‌هایی که تمام امروز خفقان وجودم شده بود. کمی صبر کرد و بعد با «هیش» آرامی گفت:

— تو بدبخت نشدی گردو... تو مگه چند سالته که می‌گی بدبخت شدم؟ تازه اول شکوفاییته. دانشگاهت و از سه روز دیگه می‌ری. کلاسای طراحیتم که مثل همیشه برگزار می‌کنی. حرفامون و یادت رفته؟!

یادم نرفته بود؛ اما مگر این کارها می‌توانست دو سال عمر رفته‌ی مرا بازگرداند؟ مگر می‌توانست روح خسته و آسیب‌دیده‌ی مرا آرام کند؟ شاید اگر به هاتف قول نداده بودم که تا آخرش قوی پیش بروم، همین جاکه بابا را مستأصل می‌دیدم جا می‌زدم؛ اما قول داده بودم و باید قوی می‌ماندم.

— نه یادمه. فقط... فقط نمی‌خوام بابا و مامان عذاب وجدان داشته باشن.

— پس پاشو اشکات و پاک کن تا من برم یه آب معدنی بگیرم بیام صورتت و بشوری. با این صورت سرخ پا بذاریم توی خونه مامان از حال رفته...
بالبخند دلش را گرم کردم تا زودتر برود و مرا تنها بگذارد. فقط افکاری که

میان تنهاییم در سرم نقش می‌بست، می‌توانست کمی کنترل احساسات مرا در بر بگیرد و مرا به قوی ماندن تشویق کند.

نگاهی در آینه به خودم انداختم. همین چند قطره اشک برای به هم ریختن صورتم حسابی کارساز شده بود. روزهای زیادی را پیش رو داشتم؛ روزهایی که مطمئن بودم از سمت شروین به بدترین شکل رقم می‌خورد؛ اما این گریه و بی‌تابی‌ها راهکارش نبود.

چند دم کوتاه؛ اما عمیق گرفتم و برای اینکه حواسم را پرت کنم گوشی را درآوردم؛ اما به محض باز کردنش چشمم روی آیگون پیامی که از سمت شروین بود خشک شد.

«به نفع خودت و بابات، یا حتی اون داداش پیغوزته که دست از شکایت و شکایت‌کشی برداری و برگردی سر زندگیت... همتا، یه کار نکن عزمم و جزم کنم واسه نابود کردنت.»

دلم لرزید. قلبم کنده شد و دستانم یخ بست. با اینکه تهدیدهایش را بلد بودم. با اینکه شب‌های زیادی از ترس همین تهدیدها تا صبح به خودم لرزیده بودم؛ این پیامش در این وضع و حال فقط یک لطف بزرگ داشت؛ مرا، با تمام ترسم، وحشتناک، ترغیب به ادامه می‌کرد؛ ادامه‌ای که نمی‌دانستم ختمش کجاست و چه عاقبتی برایش رقم خورده!

گذر زمان اولین راه‌حل هر واقعه، حادثه و یا حتی بی‌خبری‌های عمدی و غیرعمدی روزهایی است که در هر ثانیه‌اش جان داده‌ایم؛ اما یک راه‌حل کاربردی محسوب نمی‌شود؛ چرا که حتی حس بویایی آدم را قوی‌تر می‌کند. درست مثل زمانی که به دنبال ردپایی آشنا، در بوی یک عطر مشابه می‌گردی. حکایت حال این لحظه‌اش درست مصداق همین جمله بود. سال‌ها از بی‌خبری جان‌کننده بود تا بالاخره خودش را با زندگی وقف داده و توانسته بود بگذراند؛ اما درست امروز، روزی که می‌خواست برای اولین بار بعد از سال‌ها اقدامی موثر در راه پیشبرد آرزوی لعیا، همسرش قدمی موثر بردارد؛ یک چهره‌ی آشنا با ردپایی که گذر خاطرات رویش حک شده بود تمام معادلاتش را به هم ریخته و سرگردان میان گذشته رهایش کرده بود.

یک درمیان قدم برمی داشت. یکی به جلو و دوتا به عقب. مردد بود. مردد میان چیزهایی که می خواست بداند و می ترسید که دانستنش او را از تمام تعلق خاطری که با سالها تلاش، بالاخره بند زندگی ناخواسته اش کرده بود، جدا کند. — ببخشید حاج آقا، نیاز هست من این ساعت پیگیر اون ساختمون بشم یا دیگه نیاز نیست؟

موقعیت بدی بود. بد بود که برای ردیف کردن آرزوی همسرش آمده بود؛ اما مسیر و آدم های این راه گمراهش کرده بودند. — نه نیاز نیست. بقیه رو فردا انجام بده. البته کار دیگه ای نمونده، فقط لازمه کلیدش و فردا تحویل بگیریم.

— چشم حاج آقا... من بیرون منتظرتون بمونم؟ همین که محسن با سوالات بی ربط اعصابش را از این متشنج تر نمی کرد و یا با چند روز خنده، خودش را این قدر صمیمی نمی دید و حدش را می شناخت و از او سوال نمی کرد چه چیزی او را امروز پایبند این دادگاه کرده که نرفته باز می گردد، خودش بهترین امتیاز در این موقعیت محسوب می شد! — آره بمون. من یه کار با حاجی دارم برمی گردم.

دیگر معطل نکرد. با اینکه نگران بود که اگر مرتضی دلیل آمدنش را بفهمد و واکنش منفی نشان دهد، باز هم باید دلش را به دریا می زد و پیش می رفت. — ببخشید، حاج آقا شمشیری هنوز کارشون تمام نشده؟ لبخند گرم منشی دادگاه را با لبخند بی حوصله ای جواب داد. — چرا... چهل و پنج دقیقه ای می شه کارشون تموم شده. الان توی اتاق مدیریت هستن. بگم باهاشون کار دارین؟

تقریباً اکثر کارمندان دادگاه به لطف مرتضی، او را می شناختند. خصوصاً این دو ماه اخیر که برای روبه راه کردن خانه ی پدری لعیا زیادی اینجا تردد داشت. هنوز هم دو دل بود برای روبه رو شدن با مرتضی و پرسیدن سوالاتی که کل حجم سرش را در برگرفته بود؛ اما زبانش برخلاف دلش زودتر «ممنون می شم» ای گفت و عقب تر ایستاد.

منشی با گفتن: «حتماً» گوشی تلفن را برداشت تا خبر حضور مجددش را بدهد؛ اما صدای مرتضی از پشت سر غافلگیرش کرد.

— منتظرت بودم...

برگشت و متعجب نگاهش کرد. منتظرش بود؟ منتظر او؟! فقط سری برایش تکان داد و سعی کرد به استیصال روانی درونش قبل از رسوا شدن کمی غلبه کند.

— می ریم دفتر من...

سوئیچش را بالا آورد و بعد از نگاه عمیقی به چشمان منتظر او ادامه داد:

— من ماشین آوردم... تو با راننده ت او مدی؟

سری به تایید تکان داد و با اشاره به بیرون گفت:

— می خوای با هم بریم؟

— من که ماشین و لازم دارم، ولی تو اگه می خوای بیا با من بریم بگو راننده

پشت سرمون بیاد...

قطعاً با «منتظرت بودم»ی که مرتضی گفته بود دلش می خواست با او همراه شود، ولی او بعد از این همه سال انتظار یاد گرفته بود که صبر یک رکن اساسی و موثر در آرامش است. خصوصاً که حرف مرتضی نشان می داد او هم پا به خطرات گذشته، گذاشته است.

— نه... برو پشت سرت میام.

کل مسیر دادگاه تا دفتر مرتضی شاید یک ربع هم طول نکشید، ولی برای او طولانی ترین فاصله ی طی شده بود.

با توقف ماشین جلوی در دفتر نگاهش به مرتضی که مقابل در ایستاده و غرق در فکر بود ماند. یعنی او هم به همان چیزی فکر می کرد که او درگیرش بود؟ مگر او را به یاد داشت؟

پیاده شد و قدم به قدم نزدیکش شد. منتظر بود تا از عالم خیال دور شود و او را به داخل دعوت کند؛ اما به محض رسیدنش، نگاه مرتضی بالا آمد و بعد از یک نگاه دقیق به کل صورتش گفت:

— هیچ نسبتی با پرستو نداره، همین اول کار بدون، ولی می خوام بیای بالا تا خودت پرونده ش و چک کنی. با اینکه مخالف صد در صدم که دوباره پرونده ی تار بسته ی اون دختر باز بشه؛ اما شاید یه رد یا یه اثر بتونه برسوندت به چیزی که بالاخره آرومت کنه...

کیش و ماتش کرده بود. پس او هم با اینکه بیست و اندی سال از آن روزهای

مزخرف گذشته بود هنوز همه چیز را به خاطر داشت. از مغزش گذشت، اینکه امروز دختری درست مشابه خاطرات به قول مرتضی خاک خورده‌ی او، همچون صاعقه به سینه‌اش اصابت کرده بود، ولی هیچ نسبتی با او نداشت؛ فقط می‌توانست برایش نشان از یک عذاب الهی باشد؛ عذابی که چند ساعت می‌شد او را با قدرت تمام به روزهای دور پرتاب کرده بود.

در را باز کرد و عقب رفت تا وارد شود اما دیگر کششی در او برای بالا رفتن و پرسیدن وجود نداشت. مرتضی آب پاکی را همان اول روی دستش ریخته بود. با این حال بدون اینکه بخواهد تحلیل درستی از حس درونش داشته باشد، برخلاف کش مکش عمیق درونش «باشه» ای گفت و با او هم قدم شد.

قدم‌های مرتضی برخلاف قدم‌های او آرام بود. او می‌خواست زودتر آن پرونده را ببیند تا حتی شده، رد کوچکی از گذشته‌ی گنگی که ریزریز آمده بود؛ اما یک جا رفته و دیگر هیچ اثری از آن نبود، پیدا کند.

شاید دلیل آرامش مرتضی این بود که بهتر می‌دانست در آن پرونده هیچ خبر جذابی برای او وجود ندارد. طاقتش تمام شده بود. برای همین دستش را پشت کمر مرتضی گذاشت و کلافه گفت:

– به کم عجله کن مرتضی... من زیاد وقت ندارم.

وقت داشت. خیلی زیاد نه؛ اما وقت داشت. منتها دلش می‌خواست زودتر آن پرونده‌ی نارنجی‌رنگ درون دست مرتضی را زیرورو کند تا هم به مغزش و هم دل نافرمانش نشان دهد که هیچ خبری درون آن نیست. آن موقع راحت می‌شد. می‌رفت و راحت سر جایش می‌نشست و به ادامه‌ی زندگی‌اش می‌رسید.

مرتضی نیم‌نگاهی به صورت سرخ‌شده‌ی او انداخت و در اتاق را باز کرد. حالش را می‌فهمید؛ اما فکر خودش هم زیادی درگیر این پرونده شده بود؛ پرونده‌ای که درست یک ساعت بعد از بستنش یکی از همکاران مهم و معتبرش با او تماس گرفته و خواسته بود بدون هیچ‌گونه کش‌دانی آن را به نفع پسر حاج‌باصری نامی تمام کند.

چیزی که هیچگاه در مرام او نبود. مثل پدرش؛ پدری که یک روز به خاطر

همین عادل بودنش، کشته شده بود. ذهن بهرام درگیر دخترک آشنا بود و ذهن او درگیر نگاه ترسان و حرفی که همان دختر به ظاهر آشنا گفته بود.

— من نمازم و نخوندم بهرام...

پرونده را مقابلش گذاشت و با فکری درگیر مشغول باز کردن دکمه‌ی آستینش شد و ادامه داد:

— بیا بگیر ننگاش کن تا من نمازم و بخونم و بیام.

با تمام خودداری که سعی کرده بود داشته باشد، عجلانه سری تکان داد و پرونده را گرفت. دلش می‌خواست تا رفتن مرتضی به سرویس صبر کند؛ اما مغز بسته شده‌اش مانع می‌شد.

ذهنش را به نوعی قفل کرده بود تا زود پرونده را چک کند و با ندیدن ردی از او، حس کنجکاویش تمام شود.

بازش کرد و نگاه گذرابی روی برگ اولش انداخت؛ اما نگاهش روی اسم او خیره ماند. «همتا ستاری» نامش را چند باری زیر لب زمزمه وار تکرار کرد. عجیب بود که به نظرش نام منحصر به فردی آمد. ادامه داد: «فرزند رضا ستاری و فرشته...» همین. فرشته بود، نه پرستو.

پرستویی که برای او آشنا بود. پرستویی که تنها شناختش از او بعد از یک سال و دو ماه با هم بودن، نام و نام خانوادگی اش شد. البته به جز برادرش؛ برادری که تنها سه بار او را ملاقات کرده بود. آن هم به لطف ایران آمدنش، در آن سال‌ها. این پرونده متعلق به گمشده‌ی سال‌های قبلش نبود؛ اما برای خواندن ادامه‌ی آن پرونده کشتی داشت که باعث شد بی‌اراده تمام چیزهایی که در پرونده نوشته شده بود، بخواند.

از مشخصات فردی گرفته تا علت رجوعش به آنجا. هرچه بیشتر می‌خواند، بیشتر علت غرور پسر امروزی را می‌فهمید. همان شروین نامی که گردنش بالا بود و شاخ و شانه می‌کشید.

— نبود نه؟

صدای مرتضی باعث شد دل از نگاه کردن به اطلاعات درون پرونده بکند؛ اما درست لحظه‌ی آخر نگاهش مات شماره تلفن‌های روی صفحه ماند و ذهنش بی‌اراده مشغول حکاکای اعداد روی حافظه‌اش شد.

نه یک بار، بلکه بیشتر از سه بار روی شماره تلفنی که مقابلش شماره‌ی «همتا ستاری» نوشته شده بود گشت و گشت تا با وضعی بالا در سرش نقش بست.

برگشت و با نگاه به مرتضی «نه نبود»ی گفت و برخاست. —گفتم که... من حتی اسم و فامیل مادرشم توی حرفایی که ازش می پرسیدم درآوردم. اسم مادرش فرشته ست، فامیلیشم رجاییه، حتی یه جاهایی سعی کردم پای داییشم بکشم وسط تا شاید ردی از پیمان پیدا کنم، ولی نبود که نبود. این طوری بگم فقط سه تا عمو داره.

— پس یه باره بگو خدا بازیش گرفته با من تو این سن و سال... فقط برای خالی نبودن عریضه این را گفته بود، ولی شاید واقعی ترین تصور همین بود. چراکه او به گفته‌ی خودش در این سن تنها چیزی که در خاطرش ثبت شده ماند، شماره‌ی یازده رقمی همراهی بود که ریسمان سرنوشت به او گره‌اش زد.

برخاست و بعد از تعارفات معمول راهی خانه‌اش شد. خالی بود؛ خالی تر از هر وقت دیگری. درونش کورسوی امیددی روشن شده بود، از یک ادامه‌ی قدیمی که خیلی زود هم خاموش گشت، ولی نیمه‌ی مغزش او را سوق می داد به یک شماره‌ی ناشناس! شماره‌ای که شاید یک بند تازه می شد.

— آقا ببخشید... گفتین اطلاع بدم به بنگاهی واسه فردا و تحویل کلید خونه. من با اجازه تون همین نیم ساعت پیش هماهنگ کردم باهاش به جای فردا. گفت مشکلی نیست. برم کلیدا رو بگیرم؟

ذهنش در خلایق گنگ دست و پا می زد. برای همین بی اهمیت سری تکان داد و سرش را به پشتی صندلی چسباند. روزی کائنات برایش یک تراژدی غمگین نوشته بود و او مجبور به پذیرشش شد و امروز همان تراژدی را بعد از بیست و اندی سال تمام قد، با دیدن یک چهره‌ی آشنا به رخس کشیده بود. تکلیف چه بود؟

— پیاده نمی شین حاج آقا؟! — سرش را بلند کرد و با نیم‌نگاهی به ساختمان خانه‌اش، «ممنونم» خشک و

خالی گفت و پیاده شد.

او بعد از سالیان سال زندگی مشترک به این نتیجه رسیده بود که باید هوشیار و بیدار زندگی کند. هوشیار برای اینکه از زمانه ركب نخورد و بیدار برای اینکه فقط یک لحظه خواب غفلت او را شدیداً سورپرایز می‌کرد.

تمام طول راهرو تا رسیدن به در خانه فکر کرد. به اینکه اگر همه چیز درست پیش می‌رفت، او الان جای بهتری قرار داشت؛ اما وقتی جلوی در خانه رسید صدای جروبحث بلندی که از داخل می‌آمد به راحتی او را از فضای تفکرات متفرقه‌اش بیرون کشید و به واقعیت اصلی رساند!

صدای جیغ لعیا و مهدیه درهم پیچیده بود و هیچ چیز از حرفشان نمی‌فهمید. اولین بار بود! اولین باری که لعیا با بچه‌ها اینگونه حرف می‌زد. به لطف در ضد سرقتی که تقریباً عایق صدا بود، صدایشان خیلی واضح نبود، ولی همین صدای درهم و برهم نشان می‌داد که در خانه‌ی همیشه آرامشان با یک رخداد که بسیار تازگی دارد روبه‌رو خواهد شد.

کلید را انداخت و در را باز کرد. وقتی صداها واضح تر و بی‌وقفه به گوشش رسیدند، فهمید که متوجه حضورش نشدند. آرام وارد خانه شد تا بفهمد این حجم از جیغ و داد و ناسازگاری چه سر منشائی دارد.

«به بارگفتم، بازم می‌گم... تو غلط می‌کنی بخوای این سرویس فیروزه رو به بابات واسه عزیز جونت پیشنهاد بدی. یعنی این قدر احمقی که نمی‌فهمی عمه‌ت مثل گرگ نشسته مامانش بمیره تا هرچی طلا و جواهره ننه‌شه برسه بهش؟ مهدیه نبینم به بابات این سرویس و پیشنهاد بدی... فهمیدی یا نه؟ الانم برو توی اتاقت بیرون نیا...»

ابروانش از حرف‌های لعیا بالا پریدند. حرف‌هایی که هیچ‌وقت از زبانش نشنیده بود. حرف‌های رک و بی‌پرده‌ای را که گاهی در مورد مادر و خواهرش می‌زد، شنیده بود؛ اما هیچ‌وقت به این واضحی نظرش را در مورد خانواده‌ی او نشنیده بود.

دروغ بود اگر می‌گفت حس بد انزجار از لعیا و حرف‌هایش در تنش نیپچید. «مامان، بهتر تو بحث نکنی باهام. عمه اصلاً هم اون طور که شما فکر می‌کنی نیست. خدارو شکر خودت دیدی هفته‌ی پیش چه انگشتر قشنگی از انگشترای

عزیز بهت داد. یادته که گفت مامان این و داده واسه من، ولی من با جون و دل می‌دم به شما، چون شما تنها وارث نسل مهردادو به دنیا آوردی. دیگه باید برات چی کار کنن تا دست‌برداری از این همه رفتار و حرفای زشت؟ اتفاقاً من به بابا می‌گم. بابا باید اون سرویس و واسه عزیز بخره.»

صدای کشیده شدن صندلی روی سرامیک نشان می‌داد که این بحث ادامه دارد. با اشتیاق اما دلی چرکین، ایستاد تا باقی نظرات لعیا را بشنود.

«مگه بحث تو خوشحال کردن عزیز نیست؟ خب چه این عزیز، چه اون عزیز... به بابات می‌گی که این سرویس و واسه عزیزخاتون می‌خوام. چه فرقی به حال تو داره آخه؟»

صدای تک خنده‌ی عصبی دخترش درست مثل حس وحشتناکی که خودش داشت بود.

«آره، بگم واسه مادر شما می‌خوام... همون که تا بحث نوه‌های پس‌ریش می‌شه یادش می‌ره وقتی گیر می‌افته حاج بهرامه که به دادش می‌رسه؟ من محاله واسه عزیزخاتون پیشنهاد همچین کادویی واسه روز مادر بدم مامان. شما ماشالله خودت واسه مادرت همیشه سنگ تموم گذاشتی. دیگه هم بحثی ندارم... من همین امشب حرفش و با بابا می‌زنم.»

– تو غلط می‌کنی احمق... فک کردی می‌ذارم واسه اون‌ا چنین خرجی بکنه؟ تو خیلی بی‌جا می‌کنی حرف بزنی. به خدا از همه چی محرومت می‌کنم مهدیه! فقط کافیه بفهمم همچین خبطی کردی. این و هم توی کله‌ی پوکت فروکن بابات اسمش حاج علیه نه حاج بهرا...»

دیگر کافی بود. تمام چیزهایی که می‌توانست طی این سالیان ریزریز از زبان لعیا بشنود یک دقیقه‌ای شنیده بود. نمی‌توانست بگذارد این خزعبلات بیشتر از این ادامه پیدا کند. با اینکه به شدت از عصبانیت می‌لرزید وارد آشپزخانه شد و بدون اینکه مهلت دهد روبه لعیا گفت:

– اتفاقاً اسم باباش بهرامه، نه علی و نه هیچ اسم دیگه‌ای. این یک و اما دو... نگاهش را دور دقیقه‌ی در صورت لعیا که به شدت رنگش پریده و چشمانش تا ته باز شده بود انداخت و ادامه داد:

– عزیزش این قدر داره که به دخترش برسه و چشمش دنبال این سرویسی که

هدیه‌ی روز مادرش نباشه. این قدر داره که هر سال چشم انتظاره بزرگ‌دوزک روز مادر از سمت بچه‌هاش نباشه و حالا سه...

با اینکه به وضوح رفتار مادر لعیا را به چشمش زده بود باز هم دست برنداشت و بی‌رحمانه‌تر ادامه داد:

— شما هم ماشالله هر سال سعی کردی از همه‌ی خواهرات جلوتر باشی. یادمه همین پارسال بود که یه سرویس چهل و پنج میلیونی جواهر واسه حاج‌خانم خریدی. فک نکنم یه نیم‌ست فیروزه خیلی به چشمشون بیاد... دهان لعیا برای حرف زدن باز بسته شد؛ اما هیچ حرفی نداشت تا با گفتنش بتواند گندی را که به بار آورده جبران کند. به اندازه‌ای از حضور یک باره‌ی بهرام جاخورده بود که حتی نمی‌توانست واکنشی نشان دهد. هر لحظه امکان فروپاشی و غش کردنش بود.

— برو توی اتاق باباجون... برو استراحت کن، عصر می‌ریم خرید. گفت و بدون اینکه نیم‌نگاهی به چهره‌ی وارفته‌ی لعیا بیندازد به سمت اتاق خوابشان رفت. بدون آنکه ببیند لعیا با چه وضعی روی سرامیک آشپزخانه نشست و از خجالت و شرم دلش می‌خواست زمین دهان باز کرده و او را یک جا ببلعد.

هرچه اعتبار داشت. هرچه ناز و ادا داشت در مقابل همسرش یک روزه به باد رفته بود و او با اخلاقی که از بهرام می‌شناخت مطمئن بود، محال است به این راحتی چنین موضوعی را ندیده بگیرد. دلش می‌خواست می‌توانست از زمین سرد زیر پایش بلند شود و تا نفس دارد بدود. تند و بدون وقفه تا لحظه‌ای که دیگر هیچ رمقی برایش نماند و دوباره نقش زمین شود. آن وقت بهرام بالای سرش بیاید و نگاه نگرانش را به چهره‌ی او بدوزد. حتی اگر شده از سر ترحم. بیاید و بلندش کند و یک عیبی ندارد محکم کنار گوشش بگوید تا از شر خجالتی که گریبانش را خفت کرده بود نجات پیدا کند.

گند بزرگی که برای بار چندم به اعتبارش پیش بهرام همیشه صبورش خورده بود، این بارکاری‌تر از هر وقت دیگری احساس بهرام را نشانه می‌رفت.

از روز اول ضعف‌های زیادی می‌انشان بود که با هر مصیبتی شده طی این بیست و اندی سال، رفعش کرده بودند. نه اینکه او کوتاه آمده باشد، بهرام با

خصلت صبر و از خودگذشتگی همیشگی اش رابطه را درست کرده بود. با یادآوری نگاه یخزده‌ی بهرام، زیرلب وای آرامی گفت و سرش را روی زانویش گذاشت. او برای بار چهارم یا پنجم بود که خط قرمز بهرام را رد می‌کرد. خط قرمزهایی که سردی‌های وحشتناک بهرام را به همراه داشت. خوب می‌دانست که مادر و خواهرش خط قرمز پررنگ او هستند. خوب یادش بود که سر همین خط قرمزها مجبور شده بود تن به چه خفت‌هایی بدهد و در ظاهر نشان دهد که حس خوبی به خواهرشوهر و مادرشوهرش دارد؛ حسی که بعد از عقد رسمی اش با بهرام نسبت به آنها پررنگ تر شده بود. بی دلیل یا بادلیل، از بدتری خصلت‌های او همین کینه‌ای بودنش بود. کینه‌ای که شاید به خاطر چند شوخی کوچک از سمت سوسن، خواهر بهرام تا ابد گوشه‌ی دلش ماندگار شده بود. شوخی‌هایی که اگر مادر و خواهرهایش به آن دامن نمی‌زدند شاید همان روزهای اول رفع می‌شد و این حس بد اینگونه در دلش رشد نمی‌کرد که بخواهد با کوچک‌ترین اشاره به آن، حالش بد شود.

— م... ما... مامان...

صدای گریان مهدیه بدتر اعصابش را به هم ریخت. سرش را با حرص و خشم بالا آورد و بعد از نیم‌نگاهی به بیرون از آشپزخانه با تُن صدایی که محدوده‌ی شنوایی اش بین خودشان پراکنده بود گفت:

— مامان و مرگ، احمق... حالا خیالت راحت شد؟ به خواسته‌ت رسیدی؟ من و پیش بابات دیو دوسر نشون دادی. حالا برو... برو آماده شو تا بیاد برید برای عزیز جونت سرویس مورد پسندت و بخری. دِ یالا دختره‌ی احمق! برو ببینم کی عمه جونت حسابت و می‌رسه!

هرچه بیشتر می‌گفت حرص درونش بیشتر می‌شد. ناغافل برخاست و با صدایی که از حرص و بغض دورگه شده بود ادامه داد:

— ولی خوب گوش کن ببین چی می‌گم... فقط کافیه وقتی عمه‌ت و بچه‌هاش برات جفتک انداختن، بیای عر بزنی بگی مامان، حق با تو بود! به والله مهدیه، چنان می‌زنم توی دهنت که پراز خون بشه.

چشمان مهدیه از تعجب گرد شدند. مادرش را خوب می‌شناخت. حساسیتش را هم می‌دانست؛ اما نمی‌فهمید علت بی‌اعصاب بودن این

روزهایش چیست! با کوچک‌ترین موردی حساسی عصبانی می‌شد و بعد تا می‌توانست به این شکل از خجالت او و محمدامین درمی‌آمد.

— به قول بابام همیشه حرفی که حق هست می‌زنم. پاشم هستم.

گفت و به او که از عصبانیت می‌لرزید پشت کرد و به سمت اتاقش رفت. شاید اگر بهرام نبود به بهترین شکل جواب این گستاخی دخترش را می‌داد. شاید اگر بهرام نبود حتی به یک سیلی هرچند کوچک هم می‌رسید، ولی حضور بهرام حساسی دست‌وپایش را بسته بود. نه حریف مهدیه می‌شد و نه حتی حریف خودش تا بتواند با این حس بد و احمقانه‌ای که به سوسن و مادر بهرام داشت کنار بیاید؛ حسی که خودش هم نمی‌فهمید دلیلش چیست، چون به جز چند شوخی بی‌ارزش در اوایل ازدواجشان چیزی به جز خوبی ندیده بود. گویی تنها دلیلش این بود که می‌خواست با خواهرهایش در بدی گفتن و شنیدن از خانواده‌ی همسر برابر باشد و حرفی برای گفتن میانشان وجود داشته باشد.

به سمت سینک ظرفشویی رفت و چند مشت پرآب سرد به صورتش زد. کمی که روبه‌راه شد با خودش فکر کرد و تازه متوجه‌ی زیاده‌روی‌اش شد. مهدیه یک دختر نوجوان بود که او نباید به این شکل حس مقابله‌به‌مثل کردن را درونش تقویت می‌کرد.

مهدیه در نظرش، خودِ خود او بود. به همان میزان لجباز و خودخواه! باید سر فرصت برای کنار آمدن با این حالاتش فکر می‌کرد نه الانی که باید دنبال یک راه‌حل موثر برای دلجویی از بهرام می‌گشت!

کلافه مشغول قدم زدن شد و فکر کرد که شاید یک رابطه‌ی زناشویی موثر بعد از ده روز بتواند او را آرام کند؛ اما یادش آمد وقتی دفعه‌ی پیش، چنین خطایی کرده بود بهرام تا چند ماه حتی او را برای خواب هم در آغوش نگرفته بود.

نه اینکه به خواسته‌های او پاسخ نداده باشد، داده بود؛ ولی به حدی سرد و یخ‌زده که از خودش هم به خاطر نیازهای معمولی‌اش بیزار شده بود و امروز باز هم این خطای احمقانه، پیش آمده و محال بود بهرام راحت از موضعش پایین بیاید.

زیرکتری را روشن کرد و دوباره مشغول قدم‌رو شد. شاید اگر به او می‌گفت

که به خاطر تنبیه مهدیه سر تند حرف زدنش این حرف‌ها را زده می‌توانست کاری از پیش ببرد؛ اما بازهم این ایده، ایده‌ای یک در هزار محسوب می‌شد، چون حرف‌های بهرام نشان می‌داد که همه‌ی بحثشان با مهدیه را شنیده.

کلافه از بلا تکلیفی که دچارش بود روی صندلی آشپزخانه نشست و مضطرب‌تر از هر وقت دیگری با خود فکر کرد که چه کاری می‌تواند این وضع و روزش را ترمیم کند. اصلاً چرا باید تا این اندازه از کنترل خارج می‌شد که حرف‌های تندی بزند و به اینجا بکشد؟!

شاید به خاطر فعالیت‌های اخیر خواهرانش در حیطه‌ی خیریه و نبودن میانشان بود. شاید هم به خاطر کنایه‌هایی که برادرش در مورد حمایت نکردن بهرام در زمینه‌ی به دست آوردن زمین اوقاف می‌زد؛ بود و یا شاید هم به هم ریختن هورمون‌های زنانه‌ای که هرچه منتظر می‌شد به وضعیت ثابت نمی‌رسیدند.

دوباره در ذهنش مشغول شمارش روزها شد. درست دو ماه از گذاشتن دستگاه برای جلوگیری از بارداری‌اش می‌گذشت و طبق آخرین ماهیانه‌اش تقریباً محال بود که باردار باشد. پس احتمال اینکه طبق معمول گذشته دچار مشکل‌های هورمونی شده باشد بیشتر بود. باید در اولین فرصت به پزشکش مراجعه می‌کرد.

همین فکر جرقه‌ی بزرگی در سرش شد. بهترین راه‌حل برای جلب توجه بهرام همین بود. بهرام تنها روی سلامت او بود که حساسیت خاصی نشان می‌داد، پس از این راه می‌توانست او را برای این عصبانیت مجاب کند.

نفس نیمه‌آسوده‌ای کشید و با ته‌مانده‌ی اعتماد به نفسش به سمت اتاق رفت. دستش که روی دستگیره‌ی در نشست صدای محکم بهرام در گوشش پیچید.

— فعلاً واسه تحویل گرفتن کلید اون خونه دست نگه‌دار محسن. در مورد اون اسم و آدرسی هم که بهت گفتم هرچی تونستی اطلاعات جور کن تا فردا شب برسون دستم...

یکی از محال‌ترین کارهای ممکن را بهرام داشت انجام می‌داد. آوردن مسائل کاری به خانه. نمی‌دانست در مورد چه چیزی صحبت می‌کند؛ اما همین که او با

این لحن به فرد پشت خط دستور می داد یعنی هنوز اوضاع نابسامانی داشت. مردد شده بود برای داخل رفتن، ولی باز هم دلش را به دریا زد، دستگیره را کشید و وارد اتاق شد؛ با حفظ ظاهری که می دانست مثل همیشه او را تحت تاثیر قرار می دهد.

سعی کرد خونسردی اش را با دیدن او که با اخم های درهم، بی توجه به ورود لعیبا مشغول گوشی اش بود، ندیده بگیرد.

— بهرام جان، می خوای تا من چایی رو آماده می کنم یه دوش بگیر بیایم...
زیادی خسته...

— چه جالب! از حاج علی رسیدم به بهرام جان؟ تا دو دقیقه پیش حاج علی نبودم؟ یه حاج علی با مادر و خواهر دیوصفت؟! چی شده یهو تبدیل شدم به بهرام جان خسته؟!!

حتی همین تَن و لحن صدا هم برای وحشت انداختن به دل لعیبا کارساز بود چه برسد به ادامه اش.

— شما... شما بد متوجه شدی... اصلاً من می رم چایی بیارم شما هم یه دوش بگیر تا حالت بهتر شه، بعد برات از مشکلی که پیش اومده می گم.
تیر آخر را همین اول کار رها کرده بود تا او را مغلوب کند. سکوت و نگاه خیره ی بهرام هم نشان می داد که تا حدی موفق بوده؛ اما نیشخند پرتمسخری که درست در لحظه ی لذت از برد او بر لبانش نشست تمام تصورش را نقش بر آب کرد.

— به نظرم شما برو دوش بگیر تا شاید خواب غفلت از سرت بپره خانم. بلکه یادت بیاد من چند بار برات خط قرمزام و مشخص کردم و شما چند بار از روش رد شدی...

ته صدایش یک خط و نشان بزرگ داشت؛ خط و نشانی که عرق سردی شد بر تیره ی کمر لعیبا. بهرام برایش شمشیر را از رو بسته بود و این یعنی آغاز دوره ی جدید سردی ها، حتی با وجود مشکلی که گفته بود برایش پیش آمده و او بی اهمیت از آن گذشته بود.

نیشخند بهرام با دیدن زبان بسته ی او پررنگ تر شد و با یک نیم نگاه تنه ی آرامی به او زد و بیرون رفت.

باید یک فکر اساسی می‌کرد. اکنون وقت سردی بهرام نبود. آن هم زمانی که باید در خیریه‌ای که با خواهرانش راه انداخته بود حرف اول، حرف او می‌شد.
— مهدیه بابا، آماده شو زودتر بریم واسه خرید. می‌خوام یه سر خونه‌ی عزیزجونم بریم.

تاکید بر رفتن به خانه‌ی مادرش فقط برای این بود که موضعش را تمام‌رخ به نمایش بگذارد. لعیا فهمیده بود، ولی فعلاً باید با او و خواسته‌هایش راه می‌آمد تا به وقتش!

درد خفیفی زیر دلش پیچید و کلافه‌ترش کرد. دردی که امروز بارها و بارها تکرار شده بود. روی تخت دراز کشید و چشمانش را بست. باید فکر موثرتری می‌کرد؛ اما قبل از آن بهتر بود با دکترش در مورد این دردی که لحظه به لحظه بیشتر می‌شد و خبری از قاعدگی نبود حرف می‌زد.

— بابا، محمدامینم می‌خواست بیاد خونه‌ی عزیزجون. زنگ بزنم بهش؟
— بزن بابا... من می‌رم پارکینگ ماشین و گرم کنم. تو هم زودتر آماده شو بیا.
لعیا، خسته از کش مکش امروز چشمانش را روی هم گذاشت و فکر کردن را به وقت بهتری موکول کرد. شاید بهترین کار برای تسلط به اعصابش، برای طغیان نکردن علیه این حس خواستن خانواده‌ی بهرام، حتی در بچه‌هایش، فقط خوابیدن بود. تلاشش برای خوابیدن موثر بود، چرا که خیلی زود بعد از رفتن بهرام و مهدیه چشمانش گرم شد و به خواب عمیقی فرورفت.

زانوان جمع شده‌ام را بیشتر به خودم فشردم و چانه‌ام را روی آنها گذاشتم. نگاه کردم؛ خیره و کاملاً بی‌نظم، به تمامی متعلق‌اتم! مرور کردم روزهایی که با خوشی و ناخوشی گذرانده بودم. ناخوشی‌هایم نسبت به روزهای قشنگی که داشتم محدود بودند؛ اما پرحجم و سنگین! به اندازه‌ای سنگین که یک تنه می‌توانست سایه‌ی بزرگی روی خوشی‌های گذشته‌ام بیندازد؛ خوشی‌هایی مثل اولین روزی که بعد از اتمام طرح‌های عیانی، طبق نظر استادم می‌توانستم طرحی را تصور کنم و روی بوم بنشانم. همان روزی که با اشتیاق بوم را روی پایه گذاشتم و چشمانم را بستم.

آن روز در نهایت خوش‌خیالی زنی با موهای بلند و مشکی رنگی را دیدم که

با لباسی بلند و هم‌رنگ با موهایش در میان چندین درخت گل کاغذی، نیم‌رخ ایستاده و برای دنیا طنازی می‌کرد. زنی که با نگاهش به عالم و آدم خوشبختی‌اش را، قدرتش را، حس خوب زنده بودنش را، نشان می‌داد. همان زنی که شاید موهایش به رنگ موهای من نبود و یا شاید فرم لب‌ها و بینی‌اش خیلی خاص بود؛ اما عمق چشمانش رنگ آشنای نگاه مرا داشت! رنگ آشنایی که فریاد می‌زد خود من است.

چه بی‌صبرانه آن تصویر را روی بوم، رنگ و لعاب داده بودم تا زودتر تصویر دومی که از اواسط نقش زدن این تصویر در ذهنم نشسته بود، به نمایش بگذارم. تصویری که مرا واقع‌گرایانه‌تر نشان می‌داد. دختری به رنگ موهای خودم، با لباس حریر بلند و لیمویی رنگی که تولد هجده سالگی‌ام، حامد برایم خریده بود تا در مراسم به زیباترین شکل ظاهر شوم و اولین ملودی ساخته‌ی خودم را بنوازم.

تنها بومی که بعد از ازدواجم با خودم به خانه‌ی بختم بردم و در اولین دعوی مشترکمان شاهد سوزاندش در حیاط خانه‌ی پدرشوهرم شدم. آن هم میان تمامی اعضای خانواده‌اش، خانواده‌ای که هنر مرا مطربی می‌دانستند و علاقم به نقش و طرح و رنگ و لعاب را لوس‌بازی احمقانه!

نگاهم را با احتیاط به سمت ویالون خاک‌گرفته‌ی گوشه‌ی اتاق چرخاندم. «مطرب» کلمه‌ای که مرا دوباره به همان اولین ملودی ساخته‌ی خودم کشاند. همان اولین باری که میان جمع خانوادگی، وقتی ستاره‌ی مجلس بودم و در آن آن لباس حریر لیمویی رنگه بلند، می‌درخشیدم، شروع به نواختنش کردم. مطربی بود واقعاً؟ نوک انگشتانم طلب گرفتن سیم‌های ویالونم را داشت؛ اما به همان میزان خاطرات سیاه درد بدی درونشان می‌نشانند.

چشمانم را بستم و خودم را میان همان روزهای هجده سالگی رها کردم. همان روزهایی که آرشه را با عشق روی سیم‌ها می‌کشیدم و به محض اجرای اولین نت، تمام درونم را ملودی می‌کردم.

چه بر سرم آورده بودند که دیگر ملودی روحم صدا نداشت؟ چه کرده بودند که سیاه می‌نواخت و سپیدی درونش را به قهقرا می‌برد؟ من. هم‌تا ستاری. اعتراف می‌کنم که در واپسین روزهای هجده سالگی،

درست وقتی که پله‌های هنر درونی‌ام را یک‌به‌یک بالا رفته بودم و برخلاف همه‌ی هم‌سن و سالانم در رأس قله می‌درخشیدم، دچار یک طوفان شدم. طوفانی که آمد و مرا به اجبار با خودش برد و اکنون در بیست و دو سالگی حتی روی فرش هم جایم نبود. من صدها متر پایین‌تر از فرشی که رویش سقوط کرده بودم، فرود آمدم.

تبدیل به زنی شدم که برای اثباتش نیاز داشت مسلط بماند تا از لکنتی که هنگام ترس و استرس دچارش می‌شد جلوگیری کند. یا مادری که با تمام نخواستن همسرش حضور جنینی درونش حس کرده و خواسته بود که به زندگی نکبت‌بارش دل بدهد.

من، هم‌تاستاری. در سن بیست و دو سالگی دیگر همتای هجده سالگی که پر بود از اعتماد به نفس، نبودم و نقطه‌ی ذلتش هم آنجا بود که با خودم دست به گریبان شده بودم. از اینکه از سمت شوهری که هیچ‌وقت نخواست به بودنش همیشه مورد هجوم بدترین‌ها، چه از سمت خودش و چه از سمت خانواده‌اش قرار گرفته بودم به بدترین شکل ممکن ركب خوردم.

من، هم‌تاستاری. تک دختر خاندان ستاری‌ها، وقتی داشتم به خودم این باور را می‌دادم که همسرم با تمام رفتارهای بد و زشتش. با تمام بد دهنی‌ها و دست‌بزن‌هایش. با تمام قلدر بودن‌هایی که زیر سایه‌ی پدر خدانشناسش داشت، فقط و فقط مرا می‌بیند و می‌خواهد، ركب بزرگی به اسم خیانت خوردم؛ خیانتی که حتی معمولی هم نبود و با پیگیری‌هایم، مرا به زنی ده سال بزرگ‌تر از خودم که شرعاً حلال همسرم شده بود رساند.

زنی که نه زیبایی مرا داشت. نه خوش‌هیکلی مرا و نه حتی هنرهایی که من همه را به اجبار همسرم کنار گذاشته و در سفره‌آرایی و میوه‌آرایی و شیرینی‌پزی خلاصه‌اش کرده بودم.

«همیشه به بغض، فقط بغض نمی‌مونه. ریزریز بزرگ می‌شه، گسترش پیدا می‌کنه و اون وقت می‌بینی تبدیلت کرده به یه تکه سنگ؛ سنگم توش هیچ میخی نفوذ نداره، چه برسه به لطافت پنبه. اگر سنگت نکنه یا نتونه با روح پر لطافتت کنار بیاد، یه غده‌ی سنگین برات به جا می‌ذاره. غده‌ای که ریشه می‌ده و وقتی به خودت می‌ای که همه‌ی تنت و گرفته. غده‌ای به اسم نفرت! حالا این

نفرت از یه فرد یا حتی یه شی شروع می شه و آروم آروم کل اطرافت و پوشش می ده...»

چشمانم را باز کردم؛ اما به سمتش نچرخیدم. نه اینکه دلخور بودم از تصمیمی که با اصرار بیش از حدش برای آیندهام گرفته بود و مرا به اینجا کشانده بود. نچرخیدم چون چرخیدنم مصادف می شد با شکستنم.

من نمی خواستم یک بار دیگر مقابل چشمان پر از غصه‌ی مادر و پدر و برادرهایی که حامیان همیشگیم بودند بشکنم. من نچرخیدم؛ اما مادرم با قدم‌هایی که دیگر استحکام سه، چهار سال پیش را نداشت جلو آمد.

من نگاه نکردم؛ اما او روی تخت، مقابلم نشست و با چشمانی که هنوز هم بعد از این همه مدت شرمندگی درونش بیداد می کرد خیره‌ام شد.

— یه چیزی بگو همتا... یه حرفی بزن بهم تا آرومت کنه. بهم بگو مادر نبود. بگو مادری نکردی. بگو سوزوندیم. بگو ولی خودت و نخور. داری نابود می شی، ولی نمی بینی ده برابر بیشتر از تو، من و بابات داریم نابود می شیم! مایی که فکر می کردیم دخترمون ته خوش شانسیش اینه که بشه عروس باصریا... اینکه پسر بزرگ باصری دلش و باخته بهش. بگو مادر... اصلاً آگه به خاطر خودت نمی گی به خاطر من بگو. من و مواخذه کن.

بغض صدایش در مانده تر از قبلم کرد. راست می گفت. درون مرا همان طوری که تشخیص داده بود، دیده و درست تحلیل کرده بود. غده‌ای بزرگ در من شکل گرفته بود که داشت ریشه می دواند؛ اما هنوز نمی دانستم این غده در چه مرحله‌ای است. مرا سنگ می کند یا جنسش متفاوت است و دور و اطرافم را سیاه می کند.

— تو مقصر نیستی مامان...

اشک او برخلاف اشک چمبره زده در چشمان من خیلی راحت پایین افتاد.
— چرا... چرا هستم... هستم، چون کور اون عظمت شدم. هستم چون تو گریه کردی گفتمی نمی خوام و من گریه کردم گفتم ما رو ببین که با خوشبختیت کیفور می شیم. هستم، چون من به بابات گفتم بچه ست و حساب دل و دنیاش و نمی فهمه.

بود؟ واقعاً مقصر بود؟ چه بد بود که در سرم فریاد بلند «بله» ای پیچید.

چشمانم را محکم تر بستم تا شاید دهان آن مزدور درون سرم را ببندم. ببندم تا با بله‌های پشت سر همش حکایت اطراف سیاهم را حقیقی نکنند.

– عیب نداره.

تنها جمله‌ای که می‌توانستم بگویم همین بود. چون آن بله‌ی محکم و بلند جایی برای انکار ذهنی نمی‌گذاشت.

– عیب داره... عیب داره چون تو می‌گی عیب نداره، چون تو بازم داری مثل همون روزی که بله رو به خاطر ما گفتی، به خاطر ما می‌گی عیب نداره.

چشمانم را با خشمی که از حرف‌هایش به درونم راه پیدا کرده بود باز کردم و زیر تمام خودداری‌هایم زدم.

– آره عیب داره، ولی چی کار می‌تونین بکنین؟ می‌تونین برم‌گردونین به روزی که بله گفتم و بهم بگین پشیمون شدین؟ می‌تونین دستم و بگیرین و از اون خنجه‌ی پرزرق و برق عقد دورم کنی؟ یا نه. به درک اونا، حتی به درک روزایی که یادآوری لذتاش برام مثل زهر شده. می‌تونن من و برگردونی به روزی که بوم رخشانم توی آتیش سوخت و ده جفت چشم، با لذت نگاهش کردن؟ اصلاً اونم هیچی. می‌تونین من و برگردونین به روزی که و یالونم و به اسم آلت مطربی وسط حیاطشون پرت کردن و انواع ننگا رو بهم زدن؟

ضربان قلبم شدت گرفته بود. می‌لرزیدم. یادآوری خاطرات تاریکم، کیفیت بالایی داشت و مرا درست به همان روزها پرتاب می‌کرد.

دست چپم را بالا آوردم. مقابل صورتش گرفتم و با بغضی که روبه فروپاشی بود ادامه دادم:

– نوک انگشتام و چی؟ می‌تونن یادم ببری که وقتی شروین به خاطر نواختن تولدت مبارکی که به اصرار خواهر عوضیش وسط جمع براش زدم، دیوونه شد و یکی یکی سوزوندشون به غیر از درد و سوزش ظاهریش از درون تحقیرم کرد، بازم به درک...

به درکی که نثار هق‌هق‌های مادرم کردم خیلی بلند بود. به قدری بلند که در باز شد و بابا و حامد و پشت سرش هاتف، با لباس‌های بیرونی که هنوز به تن داشتند وارد اتاق شدند.

– می‌تونن از یادم ببری اون روزی که او مدم خونه اشک ریختم و گفتم باهام

چی کار کردن و تو گفتی وقتشه خانوم بشم و یاد بگیرم که هر خطایی یه تاوانی داره؟ یادته بهم گفتی تو می دونستی شوهرت حساسیت داره روی هنرت و بهتره نوازندگی رو بذاری کنار و هنرت رو خلاصه کنی توی چیزایی که مردت می خواد و بهتره بابا چیزی از این موضوع نفهمه، چون قلبش به حد کافی مریض شده؟

ته بدجنسی بود؛ اما نمی دانم چرا دلم می خواست شرمندگی پدرم را هم از این موضوع بدانم. شاید من آن روز به خاطر حرف مادرم همه چیز را به جان خریده بودم که پدرم بعد از سکنه‌ی ناقص یک هفته پیشش دوباره دچار بحران نشود؛ اما امروز خودش خواسته بود که حرف بزوم. بیرون بریزم و من داشتم طبق خواسته‌ی خودش جلو می رفتم.

— اگه بد بود چرا از شش سالگی ویالون دادین دستم؟ اگه بد بود چرا با هر نت جدیدی که می زدم تشویقم می کردین؟ اگه می دونستین در آینده همین ساز و همین نتا من و تحقیر می کنه چرا به جاش بهم کوبلن دادین بدوزم؟ کاموا ندادین ببافم؟ چرا آرشه دادین؟ چرا قلم دادین؟ چرا واسه طرح زدن روی بوم تشویقم کردین؟ چرا مامان!؟

با چانه‌ای لرزان به سمت بابا و پسرها برگشتم و با همان وضع ادامه دادم:

— چرا بابا؟ هوم؟ چرا؟

داشتم می لرزیدم. هاتف، مثل همیشه زودتر به سمتم قدم برداشت؛ اما قدمش با دست بالا رفته‌ی من خشک شد. خواستم سرچاپش بماند که یک بار برای همیشه این بحث را تمام کنم. نه برای خودم. برای حال پدری که رنگ کبود لبانش درد درونش را فریاد می زد. برای حال مادری که هر سه ساعت یک بار خودزنی کرده بود و هر روز مقابل چشمانم آب می شد.

— اصلاً کردین... چرا الان مدام نبش قبرش می کنین؟ من برگشتم خونه‌م. فقط همین... خشت اول و بد چیدیم، ولی همه رو خودتون با همکاری هم خراب کردین و دارین از نو می سازین برام. چرا می خواین با یادآوری دردایی که کشیدم آزارتون بدم؟ چرا وقتی تموم شده هی شروعش می کنین؟ چرا وقتی تنتون از درد من زخمیه هی خودزنی می کنین؟ من دارم سعی می کنم بگذرونمش بابا. دارم سعی می کنم کنار بیام باهاش مامان. چرا؟ چون پشتم گرمه. منم مثل همه‌ی

اون آدمایی که با تجربه کردن بزرگ می شن، تجربه کردم و بزرگ شدم. همه ش دو، سه سال طول کشید، ولی داره تموم می شه. تورو خدا هی کالبد شکافیش نکنین. بذارین این مرده‌ی خاطرات تلخم و بذارم توی قبرش تموم شه بره.

دیگر نمی توانستم؛ بیشتر از این نمی توانستم به نمایش محکم بودنم ادامه دهم. نمی توانستم بغض آماده‌ی پاره شدن را کوک بزnm. قطرات اشکم بی صدا از گوشه‌ی چشمانم راه گرفتند و بالاخره حال دل خسته‌ام را رسوا کردند.

— من و با همتا تنها بذارین بچه‌ها... شما هم همین‌طور خانم... لطفاً!

صدای پرصلابت بابا، هرچند خسته و غمگین؛ برای حال دل من خوب بود. صدای بسته شدن در هم نتوانست مرا وادار کند سرم را بالا بیاورم و در چشمان درمانده‌اش نگاه کنم.

برخلاف من، او با همان سینه‌ی محکم پدرانه مرا در آغوش گرفت و سرم را به شانه‌های پرمهرش تکیه داد و گذاشت اشک‌هایم لباس تنش را خوب خیس کند.

نمی‌دانم چقدر گذشت تا بالاخره آن بار سنگینی که روی سینه‌ام بود کم شد و حس شنوایی‌ام به کار افتاد.

— من بلد نیستم باهات جوری حرف بزnm که حالت خوب شه بابا... بلد نیستم، چون هرچی درس خوندم توش فرمول بوده. فرمولم توش لغت و کلمه نداره که یادم بده با دخترم چه جوری حرف بزnm تا آروم شه، ولی از بابام یه چیزو خوب یاد گرفتم... دختر نورچشمی باباش می شه. سنگ‌صبور باباش می شه، حتی بعد از مردنش، گریه‌کنه بالا سر قبرش می شه، ولی همه‌ی اینا توی یه جمله خلاصه‌ست؛ دختر تنها دارایی باباش می شه. مثل تو، تو تنها دارایی منی بابا. خودم باختمت، خودم خراب کردم آینده‌ت و، ولی خودمم درستش می‌کنم. قول می‌دم... فقط بهم اعتماد کن.

اتمام جمله‌اش را با بوسه‌ای گرم که مغایرت داشت با لبان سردش، بر پیشانیم نشانده و مرا برای بار چندم آماده‌ی نبرد کرد؛ نبردی که شاید پیروزی‌اش مهر طلاق‌ی بود که بر پیشانی‌ام می خورد؛ اما پشتم را گرم‌تر از همیشه کرده بود. شاید در زندگی مشترک، دو، سه سال از عمرم را باختم؛ اما هنوز زنده بودم و زندگی می‌کردم و این بهترین امتیاز من بود. امتیاز زندگی دوباره‌ای که خودم

می توانستم برای خودم رقم بزنم؛ حتی اگر سخت تر از سخت بود و شکست‌های بزرگ تری به همراه داشت.

تمام تلاشش این بود که گوشش را به حرف‌ها و تعریف‌های دخترش از سرویس فیروزه‌ای که خریده بودند بدهد؛ اما بخش عمده‌ی تمرکزش کنار عکس‌های پروفایلی که یک ساعت پیش در پاساژ جواهرات دید، مانده بود. حافظه‌ی خیلی قوی داشت. آن قدر قوی که شماره‌ی درون پرونده را با چند بار خواندن کامل در ذهنش ثبت کرد. شماره‌ای که به محض بیرون آمدن از دفتر مرتضی سریع در گوش‌اش ثبت کرده بود.

عجیب بود که برای اولین بار وقتی در مقابل رفتار و اداهای لعیا به سطوح آمد، به جای آرام شدن در خانه‌ی مادرش همان اول کار بعد از سوار شدن در ماشین بی‌اختیار به سمت چک کردن دنیای مجازی و بیشتر از آن بررسی عکس‌های فردی رفت که رنگ گذشته‌اش را داشت؛ عکس‌هایی که با دیدنشان آتش درونش به یک درد بزرگ که در کنار غمگین بودنش، آرامش عجیبی داشت تبدیل شده بود. عکس‌هایی که حتی مانع شدند تا حواسش را به حرف‌های دخترش بدهد و بتواند حین خرید با حواسی جمع او را همراهی کند.

— بابا، محمدمین باید سر همین خیابون منتظر مون باشه دیگه، آره؟
سری تکان داد و بدون نگاه کردن به خیابانی که مهدیه گفته بود دوباره به بیرون خیره شد.

— کو پس؟ چرا نیست؟

مهدیه وقتی دید زیادی حواس پدرش پرت شده، مشکوک و دقیق نگاهش کرد. نگاهی که سطح هوشیاری بهرام را بالا آورد و متوجهش کرد که زیادی غرق خاطرات و آنچه امروز در گوش‌اش دیده، شده.

— چیه باب جان؟ چرا این طوری نگام می‌کنی؟

رنگ نگاه دخترش لحظه‌ای متعجب و لحظه‌ای بعد غمگین شد و با تأسفی عیان سرش را پایین انداخت.

— بابا من... من معذرت می‌خوام. من باعث شدم شما از مامان ناراحت

بشی.

نگاه پر از غم و نگرانی دخترش، کامل او را از عالم خیال بیرون کشید. با این که حرفش اصلاً درست نبود و حتی از اینکه در بهترین موقعیت این اتفاق افتاد تا دیگر مجبور نباشد برای حس و حال مردانه اش هر طور شده منت لعی را بکشد و بابتش باج سنگینی بدهد، باز هم نمی خواست به مهدیه این امتیاز را بدهد که بار دیگر مخالفتش با مادرش را اینگونه فریاد بزند.

نیم‌نگاهی به اطراف انداخت و از خلوت بودن محیطش مطمئن شد.
 — ببین خوشگل من. تو دیگه خانم شدی، یه خانم خوشگل، مهربون، فهمیده. حالا خودت بگو، یه دخترخانم زیبا و گل مثل شما، جایزه با مادرش این طوری بحث کنه؟ جایزه صدایش و واسه مادرش بالا ببره؟ یا حتی اگر مخالف نظرشه این طوری عنوانش کنه؟

نگاه شرمنده‌ی دخترش بالا آمد و با پشیمانی و اشکی که در چشمانش حلقه زده بود گفت:

— بابا من چیزی به مامان نگفتم به خدا... اول اون شروع کرد به داد زدن. نمی دونم چرا یه مدته این طوری شده و تا اسم چیزا و کارایی که مخالفشه میارم شروع می‌کنه این طوری رفتار کردن باهام. هم با من، هم با محمدامین... خب تقصر من چیه بابایی؟ اصلاً چرا تا اسم عزیزجون و عمه رو میارم این طوری می‌کنه؟ بعدشم... بهم می‌گی هر غلطی دلت می‌خواد بکن، ولی وقتی عمه ت باهات ال کرد و بل کرد حق نداری بیای گریه زاری!

ابروانش از جمله‌های آخر دخترش بالا پرید. واقعاً لعی اینگونه با دختر نوجوانش حرف زده بود؟ لعیایی که همیشه روی الفاظش حساسیت داشت، این قدر بد و زشت با دختر نوجوانشان حرف می‌زد؟ یا به گفته‌ی مهدیه با پسر جوانی که تازه پا به دوران دانشجویی گذاشته بود؟! اصلاً چرا باید خانواده‌ی او همیشه برایش خار چشم محسوب می‌شدند؟

هرچه فکر می‌کرد خانواده‌اش جز محبت و احترام کاری با او نکرده بودند و او همیشه با کنایه‌هایی تند و نابه‌جا غرورشان را له کرده بود. از نظرش همان اوایل هم خواهرش چند شوخی احمقانه با او کرد که به خوبی مشخص بود بدون غرض است کار و حشتناکی نکرده بود که لایق این حجم از بد رفتاری‌های لعی باشد.

— حتی... حتی اون روز جلوی مامانی و خاله لیلا اینا، هی می‌گه این دختر من و نبینین اینجان نشسته الان روحش پیش عزیزجونشه. بعدم مسخره‌م می‌کنه و توی گوشم می‌گه آخه عقل نداره محبت واقعی و از غیر واقعی تشخیص بده. بعدم دوباره می‌گه نیست که خیلی مثلاً محبت می‌کنن بهش، اینم نادونه متوجه نیست تهش حتماً یه کیسه‌ی بزرگ برای جیب باباش دوختن. آخه چرا بابایی؟ چرا باید این طوری در مورد عزیزجون و عمه بگه؟ اونا که کاری با من نکردن... وضع مالیشونم همیشه خوب بوده و کاری به ما نداشتن. اصلاً چرا از من می‌خواد مامانی رو بیشتر دوست داشته باشم، اونم وقتی که خودش هزار بار دیده مامانی واسه نوه‌های پسری چی کار می‌کنه یا با ما نوه‌های دختری به خاطر خوشحال کردن، پسرش چطوری حرف می‌زنه.

بارها با چشم دیده و با گوش شنیده بود که خیلی بد در مورد مادر و خواهرش در میان جمع زنانه‌ی خانواده‌ی خودش حرف زده، هربار هم تذکر داده بود و لعیبا با تمسخری که همیشه می‌کرد از کنارش رد شده و او تقریباً سعی کرده بود در این بیست و اندی سال، ذره‌ذره به این موضوع بی‌تفاوت شود. چرا که نمی‌توانست بچه‌هایش و حس اطمینان خاطرشان به خانه را از بین ببرد.

دلش می‌خواست مهدیه حرفش را بزند و ساکت شود. بدون اشک ریختن تا نیاز نباشد او را آرام کند. آن وقت می‌نشست و ساعت‌ها روی حرکات لعیبا فکر می‌کرد. مثل تمامی مواقعی که از حرف‌ها و رفتارهایش دست به دامن فکر کردن می‌شد و هربار هم بی‌نتیجه می‌ماند.

با اینکه ذهن خسته‌اش بازهم درگیر افکار آزاردهنده‌ی زندگی‌اش شده بود دستش را پیش برد و شانه‌ی لرزان دخترش را گرفت. به آغوشش کشید و بعد از یک بوسه‌ی کوتاه روی موهایش گفت:

— ببین بابایی... هیچ‌کس نمی‌تونه احساس واقعی و درونی آدم‌ارو، حتی به زور و اجبار از بین بیره. هیچ‌کس نمی‌تونه از تو بخواد که عزیز و عمه رو دوست نداشته باشی، درست، ولی همیشه یه سری استثناها وجود داره. مثل چی؟ مثل زمانی که می‌دونی مامان حساسیت نشون می‌ده و شما خانمی می‌کنی و چیزی نمی‌گی. اون وقت بعدش می‌ای به خودم می‌گی تا با هم پیگیر باشیم. متوجه شدی بابا؟

چشمان سرخ‌شده‌ی مهدیه بالا آمد و بعد از مزه‌مزه کردن حرفی که به نظرش برای گفتن آن تردید داشت، با مکث نیمه بلندی گفت:

— بابا، ببخشید، ولی من این حرفتون و قبول ندارم.

این بار سرش از تعجب عقب رفت و منتظر ادامه‌ی حرف مهدیه ماند.

— قبول ندارم، چون شما با مراعات کردناتون به مامان اجازه دادین این‌طوری رفتار کنه. به خاطر همین مراعات کردنای شماست که مامان در طول ماه که دسته کم سه بار خانواده‌ی خودش و دعوت می‌کنه، به بار نمی‌گه عزیز و عمه هم بیان. مراعات کردنای شماست که مادرتون سال به سال به زور رنگ خونه‌ی پسرش و می‌بینه. می‌دونن اون هفته که رفتم خونه‌شون و بهش گفتم اتاقم و یه کاغذ دیواری خوشگل کردم چی شد؟ به خدا این قدر فکر کرد تا یادش اومد اصلاً اتاق من کجای خونه مون هست.

زمان‌هایی در زندگی هر آدمی وجود دارد که وادارت می‌کند به سکوت. سکوتی شیشه‌ای که با کوچک‌ترین حرف ترک عمیقی برمی‌دارد. درست مثل حال الان او. چه می‌توانست به دخترش بگوید؟ باید چگونه به او می‌فهماند که دل خودش از او پرت‌تر است؟ چگونه باید به او می‌گفت که اگر مادر و خواهرش به خانه‌اش نمی‌آیند برای خاطر او و محمدمین است؟ چگونه از او می‌خواست تا دو سال پیش، زمانی که به خانه‌اش آمده بودند و با بی‌احترامی شدید از سمت لعیا، شامی که برخلاف شام‌های دعوتی خانواده‌ی خودش، یک چلو خورشت قیمه‌ی ساده، آن هم سفارشی رستوران بود نصفه رها کرده و خیلی زود هم با خداحافظی غریبانه‌ای رفته بودند را به یاد بیاورد؟

چگونه باید یادش می‌انداخت یک هفته تشنجی را که در خانه‌اش راه افتاده بود؟ اصلاً مگر بود تا ببیند فردای آن روز چه فریادهایی سر لعیا زد؟ مگر بود تا ببیند که نه یک هفته و دو هفته یا حتی یک ماه، بلکه دو ماه و نیم تمام حتی با اکراه به صورتش نگاه کرده و در آخر هم به خاطر حال خراب او و تب‌های شدیدی که داشت مجبور شد باز با همسرش همراه شود.

اصلاً چگونه باید برایش توضیح می‌داد که عمه و مادر بزرگش به خاطر حفظ غرورشان دیگر پایشان را به خانه‌ی آنها نگذاشتند و اینگونه او هم آرام‌تر توانسته بود با این تشنج کنار بیاید.

نمی‌دانست باید چه جوابی به حرف‌های دخترش بدهد. فقط نگاهش می‌کرد. عاجز و درمانده؛ اما درست زمانی که این عجز به اوج خودش رسید محمدمامین در عقب ماشین را باز کرد و با چشمانی گردشده سوار شد.

– سلام سلام، چه خبره اینجا؟

کمی آسوده‌تر شد؛ آسوده از اینکه دیگر نیاز نبود به مهدیه جوابی بدهد؛ اما درونش یک چالش عمیق به پا شده بود. چالشی پر از دل‌تنگی برای مادرش و از دلخوری عمیق از همسرش!

– سلام گل‌پسر... مگه باید خبری شده باشه؟

– سلام داداش. بیا جلو بشین من برم عقب.

از گوشه‌ی چشم به چهره‌ی گرفته‌ی دخترش نگاه کرد و منتظر جواب پسرش ماند.

– نه بشین. تا خونه‌ی عزیز راهی نیست. چرا شبیه گوجه‌فرنگی شدی تو؟!

نگاه سنگین دخترش را روی خودش حس می‌کرد.

– چیزی نیست. یه کم داشتم برای بابا درد دل می‌کردم.

از جواب خانمانه‌ای که به محمدمامین داده بود لبخند کم‌رنگی بر لبش نشست. از آینه به او نگاه کرد و چشمان ریزشده‌اش روی مهدیه را شکار کرد. داشت موشکافانه بررسی‌اش می‌کرد. گذاشت تا با هم سرگرم باشند. همان‌طور که گوشش به مکالمه‌ی خواهر و برادرانه‌ی آنها بود، استارت ماشین را زد و آن را به حرکت درآورد.

– چه درد دلیه که این‌طوریت کرده اون وقت، وزه‌خانم؟

این بار صدای شاکی و بی‌حوصله‌ی مهدیه ختم سوال و جواب‌های محمدمامین شد.

– یعنی می‌گی باید بهت جواب پس بدم؟ یه حرف پدر و دختری بوده دیگه!

بعد هم برای اتمام این بحث سرویسی که خریده بودند را بیرون آورد و حرصی مقابل برادرش گرفت و ادامه داد:

– جای این سوالا این‌و نگاه کن، ببین قشنگه یا نه؟

محمدامین با نیم‌نگاهی به چشمان پدرش از آینه و مهر تاییدش برای ختم این سوالات بالبخند، جعبه را گرفت و بازش کرد.

— به به! چه خوشگله این. دارم فکر می‌کنم روی پوست سفید بلوری عزیز چه بدرخشه...

بعد هم به شیرین‌زبانی خودش غش غش خندید. محمدامین گرمی خانه‌ی آنها بود. پسری که هرجا حضور داشت گل مجلس می‌شد. عزیزدردانه‌ی مادر و خواهرش و یا حتی خانواده‌ی لعیا بود. برخلاف تمامی نوه‌هایی که نورچشمی مادر لعیا بودند، محمدامین به خاطر طبع شوخ و گرمی که داشت و همین‌طور به خاطر موفقیتش در دانشکده‌ی پزشکی حسابی عزیز دل همه بود.

— محمدامین به خدا بخوای عزیزجون و اذیت کنی، موهات و از ریشه می‌کنم.

— آقا به شما چه ربطی داره عزیز خودمه. الان دارم فکر می‌کنم برم چه جوری پهن بشم روش و ماچ مالش کنم که صدای جیغش قشنگ تر بره هوا...

تک خنده‌ی بلندی به حرف پسرش زد و گفت:

— آتیش نبارونی اونجا امین. مراعات قلب عزیزم بکن. تو خودت قیافه‌ت به حد کافی کم‌دی هست واسه ریسه رفتنش، دیگه ادا و اطوار نیا تا از خنده کبودش کنی...

محمدامین قیافه‌ی حق به‌جانبی گرفت و گفت:

— جناب آقای رادمهر شما دارید با یه دانشجوی پزشکی صحبت می‌کنید؛ نه یه دل‌تک سیرک. خیلیم دلتون بخواد هم‌نشین من باشید.

صدای خنده‌ی مهدیه هم به او اضافه شد.

— آره آره... من فقط دلم نیست که می‌خواد، قلوه و روده‌م می‌خواد. در کل خداوکیلی زیاد اذیت نکن. وقتی ما از اونجا برمی‌گردیم عزیزجون تا یه هفته از قلب درد بی‌حال می‌افته.

— خب همین که به یه ذره اذیت من قانع شدین کافیه. منم در حد دو روز بی‌حالی پیش می‌رم، نگران نباشین! حالا اینا رو ول کن... چی واسه مامان گرفتین؟

سکوت یکباره‌ای در ماشین پراکنده شد. سکوتی که خیلی زیاد تلخ بود. اگر